اسرارنامهٔ

حاجی ملاهادی سبزواری

ربّ وفّقنی لاتمامه

بسم الله الرحمن الرحیم

ربّ وفّقنا للتکمیل والتتمیم لا احصی ثناءً علیک کیف وکل ثناء یعود
الیک جلّ عن ثنائی جناب قدسک انت کما اثنیت علی نفسک
خداوندا سپاس تو بر زبان نمی آریم و ستایش تو بر دل نمی شماریم هرچه در صحایف
کائنات از جنس اثنیه و محامد است همه کتاب عظمت و کبریائی ترا عبارت
از رست زبان ما چه آید که سپاس و ستایش ترا شاید تو خدائی که خود
گفته و گوهر ثنائی تو آنست که خود سفته انجا که کمال کبریائی تو بود عالم
نمی از بحر عطای تو بود ما که چه حد و ثنای تو بردم حمد و ثنای تو سزای تو بود جائی
که زبان آوران افصح علم فصاحت انداخته و خردمندان در ادای ثنای تو عجز
شناخته هر شکسته زبانی را چه امکان زبان گشائی و هر آشفته رائی را چه یارای
سخن آرائی بلکه انجا اظهار اعتراف عجز و قصور عین قصور است زبان سرو
درین ورطه درین معنی شارکت جستن از حسن ادب دور

من کیستم اندر چه شمارم گیرم
تا حسرت بی‌کسان شبه بوم
در قافله که اوست دانم نرسم
این بس که رسد ز دور بانگ جرسم

اللهم صلّ علی محمد صاحب لواء الحمد و صاحب مقام المحمود و علی آله و اصحابه
الفائزین بنیل المحمود لنیل المقصود و سلّم تسلیماً کثیراً الهی خلقتنا عن لا
شتغال بملاهی و ارنا حقایق الاشیاء کما هی غشاوت غفلت
از بصر بصیرت ما بگشای و هر چیزی را چنان که هست بما بنمای نیستی را با
در صورت هستی جلوه مده و از نیستی جمال هستی پرده منه این صور خیالی را آینه
تجلیات جمال خود کن نه علت حجاب و دوری و این نقوش وهمی را سرمایه
دانائی و بینائی ما گردان نه آلت جهالت و کوری محرومی و مهجوری ما همه از ما ست
ما را بر ما مگذار و ما را از ما رهائی کرامت کن و با خود آشنائی ارزانی دار

یارب دل پاک و جان آگاهم ده
آه شب و گریهٔ سحرگاهم ده

در راه خود اول از خودم بیخود کن
آنگه بخود از خود بخود راهم ده

یارب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جملهٔ جهانیان مرا یکسو کن

روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

یارب برهانم ز حرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود

پس گر کرا ز کرم

پس گر کرا ز کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کمی مسلمان چه شود

یارب ز دو کون بی‌نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان

در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه بسوی تو است بازم گردان

اما بعد این رساله‌ایست مسمی بلوایح در بیان معارف و معانی که بر الواح
اسرار و ارواح ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان لایح گشته است
بعبارات لایقه و اشارات رایقه متوقع که هر چند متصدی این بیان
را در میان نه بینند و بر بساط اعتراض نه نشینند چه او را در این
گفتگوی نصیبی جز منصب ترجمانی نیست و بهرهٔ غیر از شیوهٔ سخن رانی نه

من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری
از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری

هر سر که ز اسرار حقیقت گویم
زانم نبود بهره بجز گفتاری

در عالم فقر باش فانی اولی
در قصهٔ عشق بی‌زبانی اولی

زان کس که نه اهل ذوق اسرار وجود
گفتن بطریق ترجمانی اولی

سفتم گهر تحمید چه روشن خردان
در ترجمه حدیث عالی سندان

باشد ز منش هیچ نه دان معتمدان
این تحفه رسانند بشه همدان

الا که ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه حضرت بیچون کر [illegible]

هستی داده است در درون تو جز یکدل ننهاده است تا در محبت او
یکرو و یکدل باشی و از غیر او معرض و بر او مقبل نه آنکه یکدل را بصد
پاره و هر پاره ای را در پی مقصدی آواره سازی ای آنکه بقبله وفا روی است ترا

بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا | دل در پی این و آن نه نیکوست ترا
یکدل داری بس است یکدوست ترا

لایحه تفرقه عبارت از آن است که
دل را بواسطه تعلق بامور متعدده پراکنده سازی و جمعیت آنکه از همه
بمشاهده واحد پردازی جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسباب است
در تفرقه ابد ماندند و فرقه بیقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه است
دست از همه افشاندند ای در دل تو هزار مشکل ز همه | مشکل شود آسوده ز اول ز همه

چون تفرقه دل است حاصل ز همه | دل را بیکی سپار و بگسل ز همه
مادام که در تفرقه وسواسی | در مذهب اهل جمع شتران ناسی
لا والله الا انس ورنه نسناسی | نسناسی خود ز جهل می‌نشناسی
ای آنکه ره سخن ز ارباب مگوی | جز راه صواب ره ارباب مپوی
چون علت تفرقه است اسباب جهان | جمعیت دل ز جمع اسباب مجوی
ای دل طلب کمال در مدرسه چند | تکمیل اصول و حکمت هندسه چند

هر فکر که جز ذکر

هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است | شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند

لایحه حق سبحانه و تعالی همه جا حاضر است و در همه حال بظاهر و باطن همه
ناظر زهی خسارت که تو دیده از لقای او بر دوخته سوی دیگری نگری و طریق
رضای او بگذاشته راه دیگری سپری | آمد سحر آن دلبر خونین جگران

گفتا ای ز تو بر خاطر من بار گران | شرمت بادا که من بسویت نگران
باشم تو نهی چشم بسوی دگران | ماییم براه عشق پویان همه عمر
وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر | یک چشم زدن خیال تو پیش نظر

بهتر که جمال خوبرویان همه عمر لایحه ما سوای حق عز و علا در معرض زوال است
و فنا حقیقتش معدومی است معدوم و صورتش موجودی موهوم دیروز
نه بود داشت و نه نمود و امروز نموده است بی بود و پیداست که از فردا
چه خواهد گشود زمام انقیاد بدست آمال و امانی چه دهی و پشت اعتماد
بر این مزخرفات فانی چه نهی دل از همه برکن و بر خدای بند و از همه بگسل
و با خدای بپیوند اوست که همیشه بوده و همیشه باشد و چهره بقایش را غبار

هر صورت دلکش که ترا روی نمود | خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود | بوده است و همیشه با تو خواهد بود

رفت آنکه بقبله بتان رو آرم — حرف غم آن بلوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم — حسنی که نه جاودان ازان بیزارم
چیزی که نه زود در بقا باشی ازاو — آخر هدف تیر بلا باشی ازاو
از هر چه بمردگی جدا خواهی شد — آن به که بزندگی جدا باشی ازاو
آنجا چه اگر مال و اگر فرزند است — بیبین که مدت بقایش چند است
خوش آنکس که بدلبری در بند است — کش با دل و جان اهل دل پیوند است

لایحه جمیل علی الاطلاق حضرت ذو الجلال والافضال است هر جمال و کمال که در جمیع مراتب ظاهر است پرتو جمال و کمال اوست که آنجا یافته و ارباب مراتب بدان سمت جمال و صفت کمال یافته هر کرا دانا دانی اثر دانائی اوست و هر کرا بینائی بینی ثمره بینائی او و بالجمله همه صفات اوست از اوج کلیت و اطلاق تنزل فرموده و در حضیض جزئیت و تقید تجلی نموده تا تو از جزو بکلی راه بری و از تقید باطلاق روی آری نه آنکه جزو را از کل ممتاز دانی و بمقید از مطلق باز مانی نظم

رفتم بتماشای گل آن شمع طراز — چون دید میان گلشنم گفت بناز
من اصلم و گلهای جهان فرع منست — از اصل چرا بفرع میمانی باز

از لطف قد و

از لطف قد و سیاهت چه چکنی — در سلسله زلف مجعد چه کنی :
در هر طرفی جمال مطلق تابان — ای بیخبر از حسن مقید چه کنی

لایحه آدمی اگر چه بسبب جسمانیت در غایت کثافت است اما بحسب روحانیت در نهایت لطافت بهر چه روی آرد حکم آن گیرد و بهر چه توجه کند رنگ آن پذیرد لهذا حکما گفته اند چون نفس ناطقه بصور حقایق متحلی شود و باحکام صادقه آن متحقق گردد صارت کانها الوجود کله و ایشان خلایق بواسطه شدت اتصال بدین صورت جسمانی و کمال اشتغال بدین هیکل هیولانی چنان شده اند که خود را ازان باز نمیدانند و امتیاز نمیتوانند فی المثنوی المولوی س

ای برادر تو همه اندیشه ای — ما بقی تو استخوان و ریشه ای
گر گل است اندیشه تو گلشنی — ور بود خاری تو هیمه گلخنی

پس میباید که بکوشی و خود را از نظر خود بپوشی و بر ذاتی اقبال کنی و بتحقیق اشتغال نمائی که در مراتب موجودات متجلی است جمال او عینه و مراتب کاینات مرائی کمال او و برین نسبت چندان مداومت نمائی که با جان تو در آمیزد و هستی تو از نظر تو برخیزد و اگر بخود روی آوری روی با او آورده باشی چون از خود تعبیر کنی تعبیر از او کرده باشی مقید مطلق شود

دانا الحق هو الحق گردد شعره ‌‌ گر از لبل تو گل لگذر زگل باشی

در عاشق بی قرار بلبل باشی ‌‌ تو جزوی و جزوی کل است اگر روزی چند

اندیشه کل پیشه کنی کل باشی ‌‌ زاهد ز نتش جانت تو تویی مقصودا

وز درون ز نسیش تو تویی مقصودا ‌‌ تو دیر زی که من برهم زنم غبارا

گر من گویم ز من تو تویی مقصودا ‌‌ کی باشد و کی لباس هستی شده شق

تابان گشته جمال وجه مطلق ‌‌ دل در سطوات نور او مستهلک

جان در غلبات شوق او مستغرق لایحه ورزش این نسبه شریفه میباید کرد
بر وجهیکه در هیچ وقتی از اوقات در هیچ حالتی از حالات از آن نسبه خالی
نباشی چه در آمدن و رفتن و چه در خوردن و خفتن و چه در شنیدن و گفتن
و با جمله در جمیع حرکات و سکنات حاضر وقت میباید بود تا به بطالت
نگذارد بلکه واقف نفس تا بغفلت بر نیاید ‌‌ شیخ گرچه بی تمامی سال بیاید

حاشا که بجد مهر تو آدم زوال ‌‌ دارم همه جا با همه کس در همه حال

در دل ز تو آرزو و در دیده خیال ‌‌ همچنانکه امتداد نسبه مذکوره
بحسب شمول جمیع اوقات و ازمان واجب است همچنین ازدیاد کیفیت
آن بسبب تعری از علایق اکوان و تبرا از ملاحظه صور امکان اهم مهمات است

وآن جز بجهد

وقف هیچه وجدی تمام در نفی خاطر داو تمام سعی بکرد و هر چند خاطر منتفی
نزد دو سوس خفی تر آن نسبه خوبتر کوشش میباید کرد تا خاطر متفرقه
از ساحت سینه خیمه بیرون زند و نور هستی حق سبحانه بر باطن
پرتو فگنند تو را از تو بستاند و از مزاحمت اغیار برهاند نه شعور بکثرت
ماند و نه شعور بعدم شعور بوجود بلم یبق الا الله الواحد الاحد بیت

یا رب بدری گرد دوئی خود برهم ‌‌ وز بند ببرم وا نبدی خود برهم

در هستی خود مرا ز خود بیخود کن ‌‌ تا از خودی و بیخودی خود برهم

از آنکه فنا شیوه فقر آیین است ‌‌ نه کشف یقین و معرفت نه دین است

رفت و ز میان همین خدا ماند خدا ‌‌ الفقر اذا تم هو الله این است

لایحه فنا عبارت از آن است که بواسطه ظهور هستی حق بر باطن با
سوای او شعور نماند و فنای فنا آنکه بآن بی شعوری هم شعوری نماند و
پوشیده نباشد که فنای فنا در فنا مندرج است زیرا که صاحب فنا
اگر بفنای خود شعور باشد صاحب فنا نباشد بجهة آنکه صفت فنا و
موصوف آن از قبیل ما سوای حق اند سبحانه پس شعور بآن منافی فنا باشد نظم

از این سان که بقای خویشتن بینی تو ‌‌ در فرض هست جوی گمراهی

تا یکدم تو خود نشوی آگاهی | گردم زنی از راه فنا گمراهی

لایحه توحید یگانه گردانیدن دل است یعنی تخلیص و تجرید او از تعلق
ما سوای حق سبحانه هم از روی طلب و ارادت و هم از جهت علم و معرفت
یعنی طلب و اراده او از همه مطلوبات و مرادات منقطع گردد و همه معلومات
و معقولات از نظر بصیرت او مرتفع شود از همه روی توجه بگرداند و
بغیر حق سبحانه آگاهی و شعورش نماند توحید بنزد صوفی صاحب سیر
تخلیص دل از توجه ادرست نظم | رمزی ز نهایات مقامات طیور
گفتم بتو گر فهم کنی منطق طیر | ما دامی که آدمی بدام هوا و هوس گرفتارست
دوام این نسبت از وی دشوارست اما چون آثار جذبات لطف
در روی ظهور کند و مشغله محسوسات و معقولات را از باطن وی رو
را التذاذ بآن غلبه کند بر لذات جسمانی و راحات روحانی کلفت
مجاهده از میان برخیزد و لذت مشاهده در جانش آویزد خواطر از مزاحمت
اغیار ره بپردازد و زبان حالش بدین ترانه ترنم آغازد شعر

ای بلبل جان مست ز یاد تو مرا | وی گاه به غم لبیب ز یاد تو مرا
لذات جهان را همه دریا فکند | ذوقی که دمی دهد ز یاد تو مرا

لایحه چون

لایحه چون طالب صادق مقدمه نسبت جذبه را که اللذاذست بیاد
کرد حق سبحانه در خود یابد می باید که تمامی همت بر تربیت و تقویت
آن کار رواز هرچه منافی آنست خود را باز دارد و چنان داند که اگر مثلا
المثل عمر جاودانی خود را صرف آن نسبت کند هیچ نکرده و حق آن کار
بنیتی بجای نیاورده شعر | بر عود دلم نواخت یک زمزمه عشق
زان زمزمه ام ز پای تا سر همه عشق | حقا که بعهدها نیایم بیرون
از عهده حق گذاری یکدم عشق لایحه حقیقت حق سبحانه و تعالی
جز هستی نیست و هستی او را انحطاط و پستی نی مقدس است از سمت تبدل
و تغیر و بریست از وصمت تعدد و تکثر از همه نشان نهانی نشان نه در علم گنجد
و نه در عیان همه چند ها و چونها ازو هویدا او بی چند و چون همه چیزها بدو در
و او را احاطه ادراک بیرون چشم سر در مشاهده جمال او خیره و دیده سر بی
ملاحظه کمال او تیره | این بیهوده گشت پا ز رخ بخت | هم نوعی ز هم تخت نه نوعی نه تخت
ذات همه جز وجود تام بوجود | ذات تو وجود ساذج اسمی بحت
بیتش رنگ است بار دلخواه ایدل | تا قانع نشوی برنگ ناگاه ایدل
اصل همه رنگها از آن بی رنگیست | من احسن صبغة من الله ایدل

لاجرم لفظ وجود را گاه بمعنی تحقق و حصول که معانی مصدریه و مفهومات
اعتباریه اند اطلاق میکنند و بدان اعتبار از قبیل معقولات ثانیه است
که در برابر وی امری نیست در خارج بلکه عارض میشود ماهیات را در تعقل
چنانکه محققان حکما و متکلمین تحقیق آن کرده اند و گاه لفظ وجود میگویند
حقیقی میخواهند که هستی وی بذات خود است و هستی باقی موجودات بوی
و فی الحقیقه غیر از وی موجودی نیست در خارج و باقی موجودات عارض وی
اند و قائم بوی چنانکه اکابر عارفین و عظمای اهل یقین بان گواهی
میدهند و اطلاق این اسم بر حضرت حق سبحانه و تعالی بمعنی ثانیست نه بمعنی
اول

هستی بقیاس عقل اصحاب فضول | جز عارض اعیان حقایق نبود
لیکن بمکاشفات ارباب شهود | اعیان همه عارضند معروض وجود

لاجرم صفات غیر ذات اند من حیث المفهوم المعقول و عین ذات اند من حیث
التحقق والحصول مثلا عالم ذاتیست باعتبار صفت علم و قادر باعتبار قدرت
و مرید باعتبار اراده و شک نیست که اینها چنانکه بحسب مفهوم با یکدیگر متغایرند
با ذات نیز متغایرند اما بحسب تحقق و هستی عین ذات اند بان معنی که آنجا وجودات
متعدده نیست بلکه وجودی است واحد و اسما و صفات بحسب اعتبارات است

ای در همه شان

ای در همه شان ذات تو پاک از همه شین | نی در حق تو کیف توان گفت نه این
از روی تعقل همه غیرند صفات | با ذات تو از روی تحقق همه عین

لایحه ذات من حیث هی از جمیع اسما و صفات معراست و از همه نسب
و اعتبارات مبرا اتصاف او باین امور باعتبار توجه اوست
بعالم ظهور و تجلی اول که خود بخود بر خود تجلی نمود نسبت علم و نور و وجود و شهود
متحقق گشت و نسبت علم مقتضی عالمیت و معلومیت شد و نور مستلزم
ظاهریت و مظهریت و وجود و شهود مستتبع واجدیت و موجودیت و شاهدیت
و مشهودیت و همچنین ظهور که لازم نور است مستتبع بطون و بطون را فی حد
ذاته اولیتست نسبت با ظهور پس اسم اول و آخر و ظاهر و باطن متعین شد
و همچنین در تجلی ثانی و ثالث الی ماشاء الله نسب و اضافات متحقق
متضاعف میشود و هر چند تضاعف نسب و اسماء او بیش ظهور او بلکه خفای او بیشتر
فسبحان من احتجب بمظاهر نوره و ظهر باسبال ستوره و خفای او باعتبار
صرافت و اطلاق ذاتست و ظهور باعتبار مظاهر و تعینات شعر

با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهن | هر لحظه مپوش چهره چون عشوه دهن
زد خنده که من بعکس خوبان جهان | در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

رخ تو بنقاب دیدن نتوان | دیدار تو بی‌حجاب دیدن نتوان
مادام که در کمال اشراق بود | سرچشمهٔ آفتاب دیدن نتوان
خورشید چو بر فلک زند رایت نور | در پرتو آن خیره شود دیده ز دور
وانجم که کند ز پردهٔ ابر ظهور | فالناظر تحجبه من عین قصور

لایحه تعین اول وحدتی است صرف و قابلیتی است محض مشتمل بر جمیع
قابلیات چه قابلیت تجرد از جمیع صفات و اعتبارات و چه قابلیت
اتصاف بهمه و باعتبار تجرد از جمیع اعتبارات تا غایتی که از قابلیت
این تجرد نیز مرتبهٔ احدیت است و مر اوراست بطون و اولیت و ازلیت
و باعتبار اتصاف او بجمیع صفات و اعتبارات مرتبهٔ واحدیت است و
مر اوراست ظهور و آخریت و ابدیت و اعتبارات مرتبهٔ واحدیت بعضی
از آن قبیل اند که اتصاف ذات بدانها باعتبار مرتبهٔ جمعیت خواه مشروط باشد
بتحقق وجود بعضی حقایق کونیه چون خالقیت و رازقیت و غیر هما و آنها
اسما و صفات الهیت و ربوبیت اند و صور معلومیت ذات متلبسه
بهذه الاسماء والصفات حقایق الهیه است و تلبس ظاهر وجود بانها موجب
تعدد وجودی نیست و بعضی از آن قبیل اند که اتصاف ذات بدانها باعتبار

مراتب کونیه

مراتب کونیه است چون فصول و خواص و تعینات که ممیزات اعیان
خارجیه اند از یکدیگر و صور معلومیت ذات متلبسه بهذه الاعتبارات حقایق
کونیه است و تلبس ظاهر وجود باحکام و آثار آنها موجب تعدد وجودی است بعضی
از آن حقایق کونیه را عند سریان الوجود فیها باحدیت جمیع شؤونه و ظهور
آثارها و احکامها استعداد ظهور جمیع صفات الهیت سوی الوجوب الذاتی
على اختلاف مراتب الظهور شدة وضعفا غالبیة ومغلوبیة چون کمل افراد انسان
از اولیا و انبیا و بعضی را استعداد ظهور بعضی است دون بعض على الاختلاف
المذکور چون سایر موجودات و حضرت ذات باحدیت جمیع شؤونها الالهیه
والکونیه ازلا و ابدا در جمیع آن حقایق که تفاصیل مرتبهٔ احدیت اند
ساری است و متجلی چه در عالم ارواح و چه در عالم مثال و چه در عالم حس
و شهادت چه در دنیا و چه در آخرت و مقصود از این همه تحقیق ظهور کمال
اسمائی است که کمال جلا و استجلاست کمال جلا بمعنی ظهور او مر خویش را بحسب
این اعتبارات و این ظهور شهودی است عیانی عینی چون شهود و ظهور
مجمل در مفصل بخلاف کمال ذاتی که ظهور ذات است بر نفس او در نفس خود
از برای نفس خود بی اعتبار غیر و غیریت و این ظهوری است علمی عینی

فصل

جون ظهور و تجلی و غنای مطلق لازم کمال ذاتی است و معنی کمال مطلق
آنست که شئون و احوال و اعتبارات ذات با احکامها و لوازمها علی
وجه کلی جملی که در جمله مراتب حقایق الهی و کونی می نماید مر ذات را فی بطونها
واندراج الکل فی وحدتها اش بهر ثابت باشند جمیع صورها و احکامها کما ظهرت
و نظرت و تعینت و تشخصت فی المراتب و از این حیثیت از وجود جمیع موجودات
مستغنی است کما قال الله تعالی ان الله لغنی عن العالمین نظم

دامان غنای عشق پاک آمد پاک / زالوده نیاز ماشتی خاک
چون جلوه گر و نظارگی جمله خودست / گر ما و تو در میان نباشیم چه باک
هر شان صفت که هستی حق دارد / باجود همه معلوم محقق دارد
در ضمن مقیدات محتاج بخویش / از دیدن آن غنای مطلق دارد
واجب ز وجود نیک و بد مستغنی است / واحد ز مراتب عدد مستغنی است
در خود همه را چه جاودان می بیند / از دیدن شان برون ز خود مستغنی است

لاجرم چون تشخصات و تعینات افراد مندرجه تحت الحیوان از کل افراد
هر نوعی در وی جمع شوند و چون ممیزات آن انواع را که فصول و خواص اند
رفع کنی همه در حقیقت حیوان جمع شوند و چون ممیزات حیوان و آنچه با او در تحت

جسمانی مندرج است رفع کنی همه در جسم نامی شوند و چون ممیزات جسم نامی
را و آنچه با او مندرج است تحت الجسم رفع کنی همه در حقیقت جسم جمع شوند و چون
ممیزات جسم و آنچه با او مندرج است تحت الجواهر اعنی العقول و النفوس رفع
جوهر از عرض [illegible] رفع کنی همه در تحت [illegible]
کنی همه در حقیقت جوهر جمع شوند و چون ما به الامتیاز ممکن و واجب را رفع کنی
همه در وجود مطلق جمع شوند که عین حقیقت وجود است و بذات خود موجود
نه بوجودی زاید بر ذات خود و وجود صفت ظاهر اوست و امکان صفت
باطن او اعنی الاعیان الثابتة الحاصلة بتجلیه علی نفسه بسبب شئونه
و این ممیزات خواه فصول و خواص و خواه تعینات و تشخصات همه شئون
الهی اند که مندرج و مندمج بودند در وحدت ذات اولا در رتبه علم بصورت
اعیان ثابته بر آمدند و ثانیا در مرتبه عین بواسطه تلبس احکام و آثار آن
بظاهر وجود که تجلی وایست مر باطن وجود را صورت اعیان خارجیه
گرفتند پس نیست در خارج الا حقیقت واحده که بواسطه تلبس شئون و صفات
متکثره متعدد می نماید نسبت بآنان که در مضیق مراتب محبوس شده و بآثار و احکام آن مقید

مجموعه کون را بقانون سبق / کردیم تصفح ورقا بعد ورق
حقا که ندیدیم و نخواندیم در او / جز ذات حق و شئون ذاتیه حق

جمع شوند و چون ما به الامتیاز

تا چند حدیث جسم و ابعاد و جهات / تا کی سخن معدن و حیوان و نبات
یک ذات فقط بود محقق نه ذوات / این کثرت وهمی ز شئون است و صفات

لایحه مراد با اندراج کثرت شئون در وحدت ذات نه اندراج جزو است در کل یا اندراج مظروف در ظرف بلکه مراد اندراج اوصاف و لوازم است در موصوف و ملزوم چون اندراج نصفیت و ثلثیت و ربعیت و خمسیت الی ما لا نهایة له در ذات واحد عددی زیرا که این نسب در وی مندرج اند و اصلا ظهور ندارند مادام که بتکرار ظهور در مراتب اثنین و ثلثه و اربعه و خمسه واقع نشود و از اینجا معلوم میشود که احاطه حق سبحانه بجمیع موجودات بطریق احاطه ملزومیت بلوازم است نه چون احاطه کل بجزو یا ظرف بمظروف تعالی الله عما لا یلیق بجناب قدسه

در ذات حق اندراج شئون ای درویش / شان چون صفت است و ذات حق را موصوف
این نکته عزیز یاد دار کانجا که حقست / نی جزو نه کل نه ظرف و نی مظروف است

لایحه ظهور و خفای شئون و اعتبارات بسبب تلبس بمظاهر وجود و علمی آن موجب تغیر حقیقت وجود و صفات حقیقیه آن نیست بلکه نسبتی بر متبدل نسب و اضافات است و آن مقتضی تغیر در ذات نی اگر عمرو از یمین زید بر خیزد و بر یسارش نشیند نسبت زید باو مختلف شود و ذاتش با صفات حقیقیه

خود همچنان برقرار و همچنین حقیقت وجود بواسطه تلبسش بامور شریفه زیادتی کمال نگیرد و بجهة ظهور در مظاهر خسیسه نقصان نپذیرد و نور آفتاب هرچند بر پاک و پلید تابد هیچ تغیر بحسب صفت نوریت او راه نیابد نه از مشک بوی گیرد و نه از گل رنگ نه از خار عار دارد و نه از خاره ننگ شعر

چند خور ز فروغ خود جهان آراید / بر پاک و پلید اگر بتابد شاید
نی نور وی از هیچ پلید آلاید / نی پاکی او ز هیچ پاک افزاید

لایحه مطلق بی مقید نباشد و مقید بی مطلق صورت نه بندد لیکن مقید محتاج است بمطلق و مطلق مستغنی از مقید پس استلزام از طرفین است و احتیاج از یکطرف چنانکه میان حرکت ید و حرکت مفتاح که در یدست

ای در حرم قدس تو کس را جا نه / عالم بتو پیدا و تو خود پیدا نی
ما و تو ز هم جدا نه ایم اما هست / ما را بتو حاجت و ترا با ما نی

و ایضا مطلق مستلزم مقیدیست از مقیدات علی سبیل البدلیه نه مستلزم مقید خصوص و چون مطلق را بدلی نیست قبله احتیاج همه مقیدات اوست لا غیر

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت / بی سابقه فضل ازل نتوان یافت
هر چیز که بود توان گرفتن بدلی / تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

ای ذات لطیف تو ز هر جوهر و عرض   فضل و کرمت بری ز علت و غرض
هر کس که نباشد تو عوض یابی از او   وانرا که نباشی تو کسی نیست عوض

لائحه استغنای مطلق از حقیقت باعتبار ذات است والا ظهور اسماء
الوهیت و تحقق نسب ربوبیت بی حقیقت از محالات است نظم

ای باعث شوق طالبم خوبی تو   فرع طلب منست مطلوبی تو
در آینهٔ محبتی من بنمود   ظاهر نشود جمال محبوبی تو

لا بلکه محب حق است و هم محبوب او و هم طالب حق است و هم مطلوب و دیگرست
او مطلوب محبوبیت در مقام احدیت و طالب محب است در مرتبهٔ تفصیل

ای غیر ترا بسوی تو سیری نه   خالی ز تو مسجدی و دیری نه
دیدم همه طالبان و مطلوبان را   الجمله توئی و در میان غیری نه

لائحه حقیقت هر شیء تعین وجود است در حضرت علم باعتبار شأنی
که آن شیء مظهر اوست یا خود وجود متعین بهمان شان در همان حضرت
و اشیاء موجوده عبارتند از تعینات وجود باعتبار انصباغ ظاهر وجود
باثار و احکام حقایق ایشان یا خود وجود متعین بهمین اعتبار
بر وجهیکه حقایق همیشه در باطن وجود پنهان باشند و احکام

و آثار ایشان در ظاهر وجود هویدا زیرا که زوال صور علمیه از باطن
وجود محالست والا جهل لازم آید تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا

عالم وجود و اعتبارات وجود   در خارج علم عارض ذات وجود
در پردهٔ ظلمت عدم مستوریم   ظاهر شده عکس ما ز مرآت وجود

پس هر شیء بحسب حقیقه موجود با وجود متعین است با تعین عارض
بر وجود و تعین صفت متعین است و صفت باعتبار مفهوم اگرچه غیر
موصوف است باعتبار وجود عین اوست و تغایر بحسب مفهوم و اتحاد
بحسب وجود موجب صحت حمل

همسایه و همنشین و همره همه اوست
در دلق گدا و اطلس شه همه اوست   در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع
بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

لائحه حقیقت وجود اگرچه بر جمیع موجودات
ذهنی و خارجی معقول و محمول میشود اما او را مراتب متفاوتست بعضها فوق
بعض در هر مرتبه او را اسامی و صفات و نسب و اعتبارات مخصوص
است که در سایر مراتب نیست چون مرتبهٔ الوهیت و ربوبیت و مرتبه
عبودیت و خلقیت پس اطلاق اسامی مرتبهٔ الهیت مثلا چون الله
و رحمن و غیرهما بر مراتب کونیه عین کفر و محض زندقه باشد همچنین

اطلاق سافلی مخصوصه بمراتب کونیه بر مرتبه الهیت غایت ضلال و
نهایت خذلان باشد نظم

ای برده گمان که صاحب تحقیقی
وندر صفت صدق یقین صدیقی
هر مرتبه از وجود حکمی دارد
گر حفظ مراتب نکنی زندیقی

لاجرم موجود حقیقی یکی بیش نیست و
این عین وجود حق و هستی مطلق است اما او را مراتب بسیار است اول
مرتبه لاتعین و عدم انحصار است و اطلاق از هر قید و اعتبار و او را این حیثیت
منزه است از اضافه نعوت و صفات و مقدس است از دلالت الفاظ
و لغات نه نقل را در رفعت جلال او زبان عبارت و نه عقل را بکنه
کمال و امکان اشارت هم ارباب کشف از ادراک حقیقتش در حجاب
و هم اصحاب عقل از امتناع معرفتش در اضطراب غایت نشان او بی
نشانی است و نهایت عرفان وی حیرانی

ای در تو بیا نهاد عیانها همه هیچ
عینها رو یقینها و گمانها همه هیچ
از ذات تو مطلقا نشان نتوان داد
کانجا که توئی بود نشانها همه هیچ

هرچند که جان عارف آگاه بود
کی در حرم قدس تو اش راه بود
دست همه اهل کشف و ارباب شهود
از دامن ادراک تو کوتاه بود

آن عشق که هست جزو لاینفک ما

حاشا که شود بعقل ما مدرک ما
خوش باش که زنور او در صبح یقین
ما را برهاند از ظلام شک ما : مرتبه ثانیه تعین اول است تعینی جامع مر تعینات
فعلیه وجوبیه الهیه را و جمیع تعینات انفعالیه امکانیه کونیه را و این مرتبه
مسماست بتعین اول زیرا که اول تعینات حقیقت وجود او ست و فوق
او مرتبه لاتعین است لاغیر مرتبه ثالث احدیت جمع جمیع تعینات فعلیه موثره است
و این مرتبه الوهیت است و آن مرتبه اسما و حضرت اسما است و اعتبار این
مرتبه از حیثیت ظاهر وجود است که وجوب وصف خاص او ست مرتبه رابع
احدیت جمع جمیع تعینات انفعالیه است که از شان اوست تاثر و انفعال
مرتبه
و این کونیه امکانیه است مرتبه خامسه تفصیل مرتبه کونیه است که مرتبه عالم
و عروض این دو مرتبه باعتبار ظاهر علمست که امکان از لوازم او ست
و آن تجلی او ست بر خود بصور حقایق و اعیان ممکنات پس فی الحقیقه
وجود یکی بیش نیست که در جمیع این مراتب و حقایق مرتبه در ان ساری است
و وی در این مراتب و حقایق عین این مراتب و حقایق است چنانکه
این مراتب و حقایق در وی عین وی بودند حینئذ کان الله و لم یکن معه شی

هستی که ظهور میکند در همه شی
خواهی که بری بکمال وی با همه پی

رو بر سر هر حباب را بین که چه شد / می وی بود اندر وی و وی در می شد

بر لوح عدم لوایح نور قدم / لایح گردید عکس در این سر غم
جز نام نیست

حق را مشمر جدا ز عالم زنهار / در حق حق است و حق اندر عالم
جز عالم نیست

لایحه حقیقة الحقایق که ذات الهی است تعالی شانه حقیقت همه شیاست و او فی حد ذاته واحد است که عدد را باو راه نیست الا باعتبار تجلیات متکثره و تعینات متعدده در مراتب بارة حقایق جوهریه متبوعه است و بارة حقایق عرضیه تابعه پس ذات واحد بواسطه صفات متعدده جواهر و اعراض متکثره می نماید و من حیث الحقیقه یکیست که اصلا متعدد و متکثر نیست فی الجمله شعر

ای بر سر حرف این و آن تا زده خط / پندار دوئی دلیل بعد است و سخط
در جمله کاینات نی سهو و غلط / یک عین نجیب دان و یک ذات فقط

این عین واحد از حیثیت تجرد و اطلاق از تعینات و تقیدات مذکوره حق است و از حیثیت تعدد و تکثری که بواسطه تلبس او بتعینات می نماید خلق و عالم پس عالم ظاهر حق است و حق باطن عالم بلکه پیش از ظهور عین حق بوده و حق بعد از ظهور عین عالم بلکه فی الحقیقه یک حقیقت است و ظهور و بطون و اولیت و آخریت از نسب و اعتبارات هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن

بر شکل بتان

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است / لا بل که عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقلید جهان / والله که جهان ز روی اطلاق حق است

چون حق بتقاضای شئون ذاتی / مشهود شد این عالم پر سود و زیان
ز ره باز رود عالم و عالمیان / با رتبه اجمال حق آمد بیان

لایحه شیخ رضی الله عنه در فصوص شعیبی میفرماید که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحد که حقیقت هستی است و آن متبدل و متجدد میگردد مع الانفاس و الانات در هر آنی عالمی بعدم میرود و مثل آن بوجود می آید و اکثر این عالم از این معنی غافلند کما قال سبحانه بل هم فی لبس من خلق جدید و از ارباب نظر کسی بر این معنی مطلع نگشته مگر اشاعره در بعضی اجزاء عالم که اعراض است حیث قالوا الاعراض لا تبقی زمانین و مگر حسبانیه که معروفند بسوفسطائیه در همه اجزاء عالم چه جواهر چه اعراض و هر یک از فریقین بر وجهی خطا کرده اند اما اشاعره بسبب آنکه اثبات جواهر متعدده کرده اند ورای حقیقت وجود و اعراض متبدله متجدده را بآنها قائم داشته اند و ندانسته اند که عالم بجمیع اجزائه نیست مگر اعراض متجدده متبدله مع الانفاس که در عین واحد جمع شده اند

و در هر آنی از این عین زایل می‌شوند و امثال آنها بوی متجدد می‌گردد
پس ناظر بواسطه تعاقب امثال در غلط می‌افتد و می‌پندارد که آن امریست
واحد مستمر کما یقول الاشاعرة فی تعاقب الامثال علی محل العرض من
غیر خلو ان من شخص من العرض مماثل للشخص الاول فیظن الناظر انها
امر واحد مستمر نظم

بحریست نه کاهنده نه افزاینده
امواج برو رونده و آینده
عالم چو عبارت ز همین امواج است
نبود دو زمان بلکه دو آن پاینده
عالم بود ار نه ز عبرت عاری
بحری جاری بطورهای طاری
و اندر همه طورهای بحر جاری
سریست حقیقة الحقایق ساری

و اما خطاء سوفسطائیه آنست که مع قولهم
بالتبدل فی العالم باسره متنبه نشده‌اند ازانکه یک حقیقتست که متلبس می‌شود
بصور و اعراض عالم و موجودات متعینه متعدده می‌نماید ظهور بنسبت او در مراتب
کونی جز باین صور و اعراض چنانکه وجود بنسبت انها را در خارج بدون او

سوفسطائی که از خرد بی‌خبر است
گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری همه عالم خیالیست ولی
پیوسته درو حقیقتی جلوه‌گر است

و اما ارباب کشف شهود می‌بینند که حضرت حق سبحانه و تعالی در هر نفس تجلی

تجلی دیگر

بتجلی دیگر و تجلی او را اصلا تکرار نیست یعنی در دو آن بیک تعین و یک شان
متجلی نمی‌گردد بلکه در هر نفسی تعینی دیگر ظاهر می‌شود و در هر آنی شانی دیگر تجلی کند

هستی که عیان نیست روان در شیئی
در شان دیگر جلوه کند هر آنی
این نکته بجو ز کل یوم فی شان
گر بایدت از کلام حق برهانی

و سر درین آنست که حضرت حق را سبحانه اسما متقابله است بعضی لطفیه و
بعضی قهریه و همه دائما برکارند و تعطیل بر هیچیک جایز نه پس چون حقیقتی
از حقایق امکانیه بواسطه حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد
رحمت رحمانیه او را دریابد و بروی افاضه وجود کند و ظاهر وجود بواسطه
تلبس بآثار و احکام آن حقیقت متعین گردد و متجلی خاص و متجلی شود بحسب
آن تعین بعد ازان بسبب قهر احدیت حقیقی که مقتضی اضمحلال تعینات و آثار
کثرت صوریه است ازان تعین منسلخ گردد و در همان زمان انسلاخ بر مقتضای
رحمت رحمانیه تعینی دیگر خاص که مماثل تعین سابق باشد متعین گردد
و در آن ثانی بقهر احدیت مضمحل گردد و تعینی دیگر برحمت رحمانیه حاصل
و هکذا الی ماشاء الله پس در هیچ دو آن یک تجلی واقع نشود و در هر آنی عالمی
بعدم رود و دیگری مثل آن بوجود آید اما محجوب بجهت تعاقب امثال و تناسب

آن باحکام و آثار اعیان ثابته در حضرت علم که باطن وجود است و
: و بجهت بازا چنان مینماید که اعیان موجود شده اند در خارج و حال
آنکه بوئی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسیده است و همیشه بر عدم
ثبات اصل خود بوده اند و خواهند بود و آنچه موجود و مشهود است حقیقت
وجود است اما باعتبار تلبس باحکام و آثار اعیان نه از حیثیت تجرد از آنها
زیرا که از این حیثیت بطون و خفا از لوازم اوست پس فی الحقیقة
حقیقت وجود همچنان بر وحدت حقیقی خود است که ازلا بوده و ابدا خواهد
بود اما در نظر اعتبار بسبب احتجاب بصورت کثرت احکام و آثار
متعینه و متعین در می آید و متعدد و متکثر می نماید شعر

بحری است وجود جاودان موج زنان ‌‌ زان بحر ندیده غیر موج اهل جهان
از باطن بحر موج بین گشته عیان ‌‌ بر ظاهر بحر و بحر در موج نهان
بنگر بجهان سر الهی پنهان ‌‌ چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه ‌‌ شد بحر ز انبوهی ماهی پنهان

لایحه هرگاه چیزی در چیزی نموده شود ظاهر غیر مظهر است یعنی ظاهر
دیگر و مظهر دیگر است و اینقدر آنکه دیده میشود از ظاهر در مظهر شبح و صورت است

نه ذات

نه ذات و حقیقت الا وجود حق و هستی مطلق که هر جا ظاهر است :
عین مظاهر است و در همه مظاهر بذاته ظاهر است کو بنده دل آئینه اشیا

در روی رخ شاهدان خود بین عجبست ‌‌ در آینه روی شاهدان بینت عجب
خود شاهد خود آینه خود این عجب است ‌‌ ای آینه را داده جلا صورت تو
یک آینه کس ندید بی صورت تو ‌‌ نی نی که ز لطف در همه آینها
خود آمده پدید نه صورت تو

لایحه حقیقت هستی بجمیع شئون و صفات
و نسب و اعتبارات که حقایق این همه موجوداتند در هر موجود همچنانند و
در هر موجود ساری است و لهذا قیل کل شیء فیه معنی کل شیء صاحب گلشن راز

دل یک قطره را گر بر شکافی ‌‌ برون آید از او صد بحر صافی
هستی که بود ذات خداوند عزیز ‌‌ اشیا همه در وی اند و او در همه چیز
این است بیان آنکه عارف گوید ‌‌ باشد همه چیز مندرج در همه چیز

لایحه هر قدرت و فعل که ظاهر از مظاهر در نظر در میآید فی الحقیقة از حق ظاهر
در آن مظاهر ظاهر است نه از مظاهر شیخ رضی الله عنه در حکمت علیة
مقرر کرده لا فعل للعین بل الفعل لربها فیها فاطمانت العین ان ینظر
الیها فعل پس نسبت قدرت و فعل به بنده از جهت ظهور حق است

بصورت او نه از جهت نفس او و الله خلقکم و ما تعملون مخوان و وجود و قدرت

وفعل خود را از حضرت بچون بدان | از همه عجز و نیستی مطلوبست
هستی و تو غیر از ما مسلوبست | این دو ست پدید آمده در صورتها
این قدرت و فعل از تو بیا بیحو صیبت | چون زشت و منفی بود البقاح حشو
از نسبت افعال بخود باش خموش | شیرین مثلی شنو مکن روی ترش
بلبث الورش او لانم النقش | وصافی خود بر غم حاسد تا کی
ترویج چنین متاع کاسد تا کی | و ز معدومی خیال هستی از تو

تا سه شود خیال فاسد تا کی لایکه چون صفات و احوال و افعال

که در مظاهر ظاهر است فی الحقیقه مضاف بحق ظاهر در ان مظاهر است پس

اگر احیانا در بعضی از انها شری و نقصانی واقع باشد از جهت عدمیت است

دیگر تواند بود زیرا که وجود من حیث هو وجود خیر محض است و از هر امری وجودی

که شری هم منسوب شود بواسطه عدمیت امر وجودی دیگر است نه بواسطه امر وجودی

من حیث هو امر وجودی شعر | هر نعت کمال از قبیل خیر است و کمال
باشد ز نعوت ذات پاک متعال | هر وصف که در حساب شر است و وبال

دار د بقصور قابلیات مال لایکه حکما در انکه وجود خیر محض است دعوی

ضرورت

ضرورت کرده اند از برای توضیح مثالی چند اورده و گفته که برد مثلاکه صفة تامست

و زشت نسبت با ثمار شریف اورنه از ان جهت که کیفیتی است از کیفیات بلکه

که او از ان جهت کمالیست از کمالات بلکه از ان جهت که سبب شده است مر عدم وصول اثمار

با کمالات لایقه خود و همچنین قتل که مثلا شر است شر نیست و نه از جهت قدرت

قاتل است بر قتل یا قاطعیت آلت آن یا قابلیت عضو مقتول مر قطع را بلکه از

جهت زوال حیوة است و ان امری است عدمی الی غیر ذالک من الامثله

هر جا که وجود کرده سیرست ابیات | میدان بیقین که محض خیر است اید
هر شر ز عدم بود عدم غیر وجود | پس شر همه مقتضای غیر است اید

لایکه شیخ صدر الدین قونوی قدس الله سره در کتاب فصوص مبوبات

که علم تابع است مر وجود را بان معنی که مر حقیقتی از حقایق را که وجود است علم

و انقیاد و علم بحسب تفاوت حقایق است در قبول وجود کمالا و نقصانا پس

انچه قابل است مر وجود را علی هذا الوجه الاتم الاکمل قابل است مر علم را علی هذا الوجه

و انچه قابل است مر وجود را علی الوجه الانقص متصف است بعلم علی هذا

الوجه نشا این تفاوت غالبیت و مغلوبیت احکام وجوب و

امکان است در هر حقیقت که احکام وجوب غالب بر وجود و علم غالب

و ظاهر آنکه خصوصیت حکم تابعیت علم مر وجود را که در کلام شیخ واقع شده
بر سبیل تمثیل است و الا جمیع کمالات تابع است مر وجود را چون حیات
و قدرت و اراده و غیرها همین حال است و قال بعضهم قدس الله
تعالی اسرارهم هیچ فردی از موجودات از صفت علم عاری نیست
اما علم بر دو وجه است یکی آنکه بحسب عرف آن را علم میگویند و دیگری آنکه
بحسب عرف آن را علم نمیگویند و هر دو قسم پیش ارباب حقیقت از مقوله
علم است زیرا که این آن است که بوده سرایت علم ذاتی حق را سبحانه
در جمیع موجودات و از قبیل قسم ثانی است مثلاً که بحسب عرف او را علم
نمیدانند اما میبینیم که او را تمیز میکند میان بلندی و پستی از بلندی عدول
میکند و بجانب پستی جا میگیرد و همچنین در داخل جسم متخلخل نفوذ میکند
و ظاهر جسم متکاثف را ترطیب میکند و میکند رو الی غیر ذلک الیس
از خاصیت علم است جریان وی بر مقتضای قابلیت قابل و عدم
مخالفت با آن اما در این مرتبه علم در صورت طبیعت ظاهر شده
است و علی هذا القیاس سرایت العلم فی سایر الموجودات بل سرایت
جمیع الکمالات اللاحقة للوجود فی الموجودات باسرها

هستی بصفاتی

هستی بصفاتی که ورا بود عیان — دارد سریان در همه اعیان جهان
هر وصف عینی که بود قابل آن — بر قدر قبول عین گشته است عیان

لایحه همچنانکه حقیقت هستی از جهت سرایت خویش ساری است در آن
ذوات عین آن ذوات است چنانکه آن ذوات در روی عین وجودند
همچنین صفات کامله او و کلیتها و اطلاقها در جمیع صفات
موجودات ساری اند بمثابه که در ضمن صفات ایشان عین
صفات ایشان شوند چنانکه صفات ایشان در عین الصفات
کامله عین الصفات بوده اند مثلاً صفت علم در ضمن علم عالم بجزئیات
عین علم بجزئیات است و در ضمن علم عالم بکلیات عین علم
بکلیات است و در ضمن علم فعلی و انفعالی عین علم فعلی و انفعالی
و در ضمن علم ذوقی و وجدانی عین علم ذوقی و وجدانی تا غایتی
که در ضمن علم موجوداتی که بحسب عرف ایشان را عالم نمیدانند عین
علم است که لایق حال ایشان است و علی هذا القیاس سایر الصفات الکمالات

ای ذات تو در ذوات اعیان ساری — اوصاف تو در صفات شان متواری
وصف تو چو ذات مطلق است اما نیست — در ضمن مظاهر از تقید عاری

لائحة حقیقت ذات حضرت حق است سبحانه و تعالی و شئون
و نسب و اعتبارات آن صفات او در اظهار آن مر خویش را متلبس
بهذه النسب والاعتبارات فعل و تأثیر او و تعینات ظاهر مترتبه
علی هذا الاظهار آثار او شعر   خود در آن شئون ذاتی آن پرده نشین
شد جلوه‌گر از مظاهر دینی و دنی   زین نکته که گفتم ای طلبکار یقین
ذات و صفت و فعل دان ز حیثیت مرتبین   لائحة کلام شیخ رضی الله عنه در بعضی
مواضع فصوص مشعر بآنست که وجود اعیان ممکنات و کمالات
تابعه مر وجود را مضاف بحضرت حق است سبحانه و در بعضی
مواضع دیگر مشعر بآنکه آنچه مضاف بحضرت حق است سبحانه همین اضافه و
جود است و بس و در توابع وجود از مقتضیات اعیانست و توفیق
میان این دو سخن آنست که حضرت حق عز شأنه را دو تجلیست
یکی تجلی غیبی علمی که صوفیه تعبیر از آن بفیض اقدس کرده اند و آن عبارت
از ظهور حق است سبحانه ازلا در حضرت علم بر خودش بصور اعیان
و قابلیات و استعدادات ایشان و دوم تجلی شهادی وجودی که تعبیر می‌شود
بفیض مقدس و آن عبارت است از وجود حق سبحانه متصبغ باحکام

و آثار اعیان و این تجلی ثانی مترتب بر تجلی اول است و مظهر است
مر کمالات را که بتجلی اول در قابلیات و استعدادات
اعیان اندراج یافته بود   بیکی دو تنفس سینه صد گونه کمال
بگذر ز نصیب هر یکی داده جمال   آن جود نخستین ازلا بود بر آن
آن جود پسین داشت ترتب بکمال   پس اضافه وجود و کمالات تابعه
مر وجود را بحق سبحانه و تعالی باعتبار مجموع تجلیین است و اضافه
وجود بحق و اضافه توابع آن باعیان باعتبار تجلی ثانی است
زیرا که مترتب میشود بر تجلی ثانی الا اضافه وجود بر اعیان و اظهار
آنچه اندراج یافته بود در آن بمقتضی تجلی اول شعر
بشنو سخنی مشکل و تری متعلق   هر فعل و صفت که نسبت باعیان حقیق
آن جمله بجمله مضافست بما   در وجه دیگر جمله مضافست بحق
چون مقصود از این عبارات و مطلوب از این اشارات تنبیه
بر احاطه ذاتی حضرت حق سبحانه و تعالی است بر آن نور او در
جمیع مراتب وجود و سالکان آگاه و طالبان صاحب انتباه
بشهود هیچ ذات از مشاهده جمال ذات او ذاهل نشوند و

هیچ صفت از نظر لوه کمال صفات او غافل نگردند و آنچه مذکور شد
از ادای این مقصود کافی بود بیان این مطلوب وافی لاجرم
بر اینقدر اختصار افتاد و بر این چند رباعی اختتام کرده شد

جای تو نه از سخن طرازی چنهد	افسونگری و فسانه سازی تا چند
اظهار حقایق بسخن هست خیال	ای ساده دل این خیال بازی تا چند
در زنده نفر عیب پوشی بهتر	در نکته عشق تیز هوشی بهتر
چون بر رخ مقصود نقاب است سخن	از گفت و شنید ما خموشی بهتر
تا کی چه و از آئی کردن افغان خروش	بلکم شو از این همزه درای خروش
گنجینه دریای حقایق نشود گل…	تا دام که چون صدف نگردی همه گوش
ای طبع ترا اگر نه وسواس سخن	مبدا ز کرا اهل دانشی پاس سخن
بگشای تو اسرار (زبان) وجود	کاین در نشود سفته بالماس سخن
یک خط بهتر نکشی بحبیب اندر کش	و نکته شوق از جمال عیب اندر کش
چون جلوه کمال بیرون ز تو هست	پا در دامان بحبیب اندر کش
جای غم دولت را بجام ندهی	با هر گونه دولت نرخ این غم
مرغ غم اگر کشیده شد ما را رام	خاموش که مرغ رام را رم ندهی

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها النور ... طلوع عنها / در انهر عالم قدسی کلاب تشبیهها

قد ... فی مهوا النواقی عن ... / فتی قصر که خوبت تا بسم الله ...

برهنه ای از حجاب شب به بر جست گلشن / که تا چنبه از روز نقش بر طرف گلشنها

تو سیر باغ اما بوئی از عالم زیر برداری / چه ان بالین شکوه فرو ... کلمها

دران باغ دران حمام ... / ز نهر دانه ... تکه ... منها

و طاوس ... / چه بینی خفتش ... ان روزن ...

تو ای آدم چو ... / کلاتی ... جان ...

صبا ... السلمی الا نور سلما / ... نهان ... سنجه ...

همه جا ... نقوشی از عشق / فروغ خور ... باشد ...

نهنیت ... / هما ... [illegible]

ای در سینه ای

ای در سینه ای در مجموعه جمع ... / ای ... عزب عالم ... ما را ...

از ... / ... ز خوشی ... ز خوف ...

کام ... بره ... از خود ... / ... از خود ... گاهی ...

از خدا خواهی تو خود خواهی ... / ما ز خود خواهی ... خدا خواهی ...

جام ... خواهی ... / بهر دارا ... سینه ...

خفته از ... / ... گاهی ...

... نسیم ... / ... نسیم ... خویش را

هر که ... / هر دم ... خویش را

بر ... / ... لطف ... خویش را

... / ... گلزار خویش را

تا ... وقت ... / ... باغ ... خویش را

... ایام ... / ... نسیم ... خویش را

از کسی ... / ... خویش را

... حرام ... / ... خویش را

آمد از خسرو زرین نقش صبح
سر زده از مشرق اسرار خویش را

رشته صبح گسستیم ما	بر میان زنار بر بستیم ما
جز غمت کو بود با ما همنفس	در دلی [illegible] بستیم ما
شیشه رندی و میخواره گیت	شیشه ناموس بشکستیم ما
بو العجب بینی ز می و مطرب ما	همچو چشم مست او مستیم ما
تا گرفتار رخ در نقش شدیم	از قیود کفر و دین رستیم ما
دست [illegible] از میان [illegible] شد	زین لب [illegible] مست او مستیم ما
شاهد مقصود در خود دیده ایم	با نگار خویش پیوستیم ما

هر که زخم کاری [illegible] را
دیده دل از صید [illegible] ستیم ما

آینه [illegible] جهره دیدار خویش را	دانه و یار [illegible] دیدار خویش را
هم تیره [illegible] خاک و هم نور پاک نور	بنگر خویش و ز خود [illegible] خویش را
بر خوان [illegible] عشق و [illegible] خانه خوش	تا بنگر [illegible] دیدار خویش را
پیمان [illegible] شکستی [illegible] خویش شد	را غیار فرق [illegible] یار خویش را

پیرهن

پیرهن ز بیطه نقد متاع جهان کرند	در بیطه [illegible] رونق بازار خویش را
گه به عهد [illegible] که خواجه خواندگیت	تا کی [illegible] اقرار خویش را
در [illegible] نهان بود [illegible]	تا چشم [illegible] خویش را

آمد از خویش [illegible]
جز این [illegible] خویش را

ز زلف [illegible] ز سنبل [illegible]	ز دل [illegible] بر تاب
چو [illegible] بگو [illegible]	جواب [illegible] جا به جا [illegible]
مریض [illegible] عشقم [illegible]	[illegible] خاک بیابان
[illegible]	[illegible]
[illegible]	چو [illegible] در طرف [illegible]
مرا [illegible]	در [illegible] پاک [illegible]

چنان [illegible] | بر [illegible]
که [illegible] | بد [illegible]

ای قد تو سرو [illegible]	وی روی تو ماه آسمانها
[illegible]	ز [illegible] تو بوستانها

خوبان جهان بسی بود لیک	آن تو یکی دگران اعجب
جبری بیره ایکه به بلبیب	یا رحمتی باغ عنب
بر کوی تو ار کشان ما لیلی	تا خوش شنوند یا سبا انس
تا بست با عبرت سالی پری روی	از شرم غمزه است تو اب
ای شوخ بد زجهد توصله روخ	فی حوراست جست تو عقاب
سیاه رخ ز رشک شب	تا صبح شام رخ اکه انس
افسانه هر که شنید	له لب تب دگر دو انتخاب

سر او زلف نه هزار سودا
از هم در دهر سلسله زنان

عرض ده سبزه و گلبرگ روی حمرا	تبارک الله ساقی هات خمرا
زهی حلاوت لب تو زینم و لب زمزم	لعلت لبه یکی شب لبه امرا
وفا در عهد حسرت کشته با نه ب	احسن لعب الممتنع یری
زلف تو چون غش زولی چو شیدم	ما حسون من دما والقلب دهرا
دلم بلب حبت از نور فراغت	فاجفوا الهوا یطلب قطرا
فروغ رخ تو ز نور موسی بنمایی	اری فی بهم اللیل فجرا

فروزی آتش طلوع بهی سرزم	با حسن لقد لیغرت جمرا
به بلبیس گلشن فردوس رویش	دعو عن ریا حیا وزهرا

دهانت سر اکوار النهرت
ثغت والشفت سر چنگ ترا

اسام خیش	تو بر زبانه	فی یاد تو زینت	بت نهب
از مهر رخت	چو دره شسته	در قص سماع	سها انس
مرغان گلزار	سبح خوانند	دلف زینخ	زینبو تسک
اندر ره عشق	بی سر ابی م	دریالیت	بیلا انس
کمال التتاب	سنا که فرشته	زنبین کامه	جگار کار دل اس
از سر ورخ جهان	که زلکن	دیا طن خو	به بنیر جهب

سر و مه شب نیاو ایلار
هر مرد شد شیر عیان انحها

تاجان بتن آمد بیا	احلا بین ارتقیا	تا مهر شد گر کرب	ایرت به بیبرا
از سبز ورسته سا	تا دیده ست ورم زدن	بر بسته غلام سکوکو	افتادن موسیه
عروس معانم زها	سر نو زدام ار	از شک بر غلاله شد	ایار در شکسته را

از زهد و تقوی تکلم — نکو کشفی فی فرش … | بستان و جاری … — لیس … بسته سو
هر کس قفس کار چشم — هر … کامز وحش … | سیلاب عشق … — ببر دالش … [illegible]
کالای را ایاک کل — جز در بساط فقر ملکت | پوسیده باشه باخد — در درویشی از خود رسته را

پایش بی تن بخشوده اکلاه فرق فرق …

ارکا جابجا … رخواب بسته حال از … تشنه سو

آدم از خود بنگ — کو سر دارد … | نوبت تنقیح … — کشته کنم … را
تا منزل … سر — پای … | خورده عشق … — هر قدمی صد بلا
موج طوفان عشق — کشتی ها شکسته | ذات ضعیفان … — بهر خدا ناخدا
خضر … کو را — عاجز و حالی … | کعبه مقصود … — خار مغیلان … بیا
از کف … — لیس … | رشک … — غیرت … خط
لیس … تو عاشق — مهر و وفا کار من | از لب … — و ز لب … حب
گر چه … — ریخته … | لا الاقد ازقه … — بر سر … بیا

… سلسله … — محرم اسرار …
ای تو … — رهبران … ما

اینجو … — چشن کل ما | مهر تو … — در … ما

بازار … رونق — … نرخ | عیش … سرخ — تو محفل ما
عیش … قدیم — … کیف | گلها … — سقا … ما
از قدیمه … — که … | در چمن … — منزل ما
صحیه … کو و — شکفته چمن شه | الطاف … — لب … ما
ز … رقیق — سلسله … سو | شاید … — ز … ما
بلکه مهر … گشته — جز جور | … — حسن حاصل ما
از … کردن — رشک … | ملکت … درس — مشکل ما

سهراب … چمن … شیم

کا نظر … سلسله … سل ما

گر … — از … | … — خسرو … ما
خاک … — لب … | جوهر … — نقطه … ما
تا … — از … | تا … — … ما
خط … — بینش … | … — آب … ما
… — غیر … | بار خدا … — از … ما
… — … | لا … — نام … ما

شکر غم زوار	بهره داری صفقه	سفی سیاتی	غرقه باد بر شیر آبه

حاصلم در سر بجز نیست تمنای خیالت

اسرار این زلف کیش درین مرکب

نکسبنک	لیکن بیر ها	نامه بر جسم	بر سر ها
بر تارک	احتمال شیخم کام	آید میه خجه	احشر ها
نقلان رمی	چین ملال کیوم	چین فوس	خمیسه بکر ها
طاقی رکتاب	چینن نسیم	شهر شراب	دفتر ها
انتظره	چه عطر ساری شد	عمود نفکن	مجمر ها
مهرو کیشی	آفرینیه	ارخیشم	بر افسکر ها
شاهیم چه ها	کرای او نیم	خاک دراوت	افسر ها

دلدار بر غم مدعا لطف

اسرار دو سکه در ها

کمان قاشته ز ابس کشیدیم با تر همیشه	دلم صد جاک کشت از ابس خونم تیر آه
سینه دارکم دجبر زمه پرت الهلذ انو	که سنطاره خبر تابع دنع اقیش
دهید جانی نیدم زحول اخبر بیم	درینه مه بلیه الانذ نار قیابه

عجب دارم

عجب دارم که صورت در نفی رب	که با تحلادت با لیس غلاله علس صوت
زنم هر لطف اولاق کینه جیب ابر سم	مرحز نقش کر جوم بیوم رک حش

ز نهایت شهر شیر حرفه سقی کلاین

که بر اسرار دوش کعدا سرار کران

شهنشه طلبی باشی جاکر فقرا	که ای خاک نشین نوازد فقرا
کرار زدن که فیض جاام جمعیت	بلکه سینه سکیه دردی ز ساغر فقرا
به نکم تابت سیار کنبد دوار	رسد فروغ ز فرخنده اختر فقرا
بیر منظر کامی عیار شین قلب	مه خاک تیره شود زر ز نظر فقرا
همیشه دست تنه خسرو کلاه ج	نبود کمتر ز حرفی محقر فقرا
رتبت آئینه دل نقش زنک فرق کله	ملکی مقابله با پای اقو فقرا
مبین برقع خاک چه در اخلاق	نهفته کنج گنیت اذر فقرا
چه ملک هست بعد اسلیم قلمرو خانه	اگر چه تاج همه بابند افسر فقرا
براهی فقر مکن فخر خدا کردی	به سینه لوحه حرمت دفتر فقرا
ارت بو الت عیناکیو کلام حیث	لواه دینه اکنون خاکه منبر فقرا
مرابه دولت فقرا اسند لید رد بر شش	ز وصف خو ز بسکه نه اتفقر سر و در فقرا

بر چو نقش سیه کفن خوبی زد جو | چو خاک کوبه بعو زیب زبور عشا

زنخ یا پاینه سرا زفراز جز لکن
نهنه نام گرد لااسک و رقوا

لا ای قلب قد زمر المصطبا یا | خدایا ره شکیبائی خدایا
چو روز وصل سوا ایرب عجب | الی روحی و شر ایدی المنایا
بدل بار غم [illegible] کو بر کوه | کما یعلو [illegible] حباب الشنایا
رخ چشم جله های خون فشانند | دع [illegible] خش یا
لگر [illegible] درد [illegible] جانی | لا عجو [illegible] یا
لا حیو عن [illegible] از نای الورد | اعینونی علی [illegible] الشفا یا

نبات اسرار [illegible] علامت
باحلت [illegible] الرزا یا

دجو [illegible] خرد واسع [illegible] | خدا ای [illegible] البرایا
حلاف [illegible] سه لقا | شاهی [illegible] اقصر القصایا
بیسی [illegible] سیمین عذاری | [illegible] یا
ملاحت [illegible] پرشور | علوس [illegible] یا

نفر اسم

نفر اسم محولان از [illegible] | قرخ خلق نقو دا بالنت یا
رضیع طلعت و زلف [illegible] | غدت غدت [illegible] یا
سخن کرده [illegible] وصف [illegible] | بد لا اغمار نو قلت [illegible] یا

[illegible] از [illegible] دار نسیان [illegible]
فقلنی فی [illegible] حنبا یا

[illegible] کالم او [illegible] | ور چو [illegible] لالم او فهمد [illegible]
[illegible] | همی [illegible] بر دیال
ای امیر کاروان [illegible] | [illegible] در دنبال
[illegible] از طفلی [illegible] | [illegible] در دو [illegible] ده [illegible]
نغمه [illegible] | باین [illegible] باز [illegible]
عمر بگذشت [illegible] مسکین [illegible] | جان [illegible]

[illegible] تنو شکوه
[illegible] کذاری طایر اقبال

الهی [illegible] ابواب [illegible] | [illegible] از رحمت [illegible]
[illegible] بسوی کعبه صدق و صفا [illegible] | در [illegible] الصواب [illegible]

ما بنو دست

ببط وجه داطلاق حسن ای امر تثبیت | گره وا کن ز ابرو عقده ها [illegible] بکشا
بعقد گیسوان بیچه عصمت [illegible] | ز لطف برقع از رخ عروس [illegible]
دهن بر دو دارم ز خاطرهای نقش [illegible] | بسینه ورنه از طلع نور فیض بگشا
بود جند بگو از خال و بسته میخانه | بربین چه [illegible] کشی دعوت و سودا [illegible]
درون چو بر در دی بسته کاید عدل [illegible] | ببند ای دیده ببین چشم مصفا بگشا
از این ناصح ز آب [illegible] که دانی فزون جان | بدوی چو بیا هر سا از خین تب بگشا
[illegible] در هوای طایران مرغ دل در بند | پر و بال دلی [illegible] فضای جان فزا بگشا
بریج و تاب سلسله عشق اهل فلک حیرت | ز لا اقفال [illegible] ها در توای شهد [illegible]
در گنجینه حق الیقین سا نام تو مفتاح | بهر سالک آموز جهان بارت بگشا
رغم بر بر خوان طلب [illegible] | [illegible] جام ساز نطق بالا بگشا
سینه تو [illegible] از علوم [illegible] سینا | نور سینا طلب ز افلاک سینا
یار عیان است در نقاب ولیکن | لیک ورا عین [illegible] دیده بینا
ساغر مینا ز دست پیر مغان گیر | چند خوری غم ز بزم لب مینا
طغیان [illegible] قرآن [illegible] قرین تست | دیده و دست قرین [illegible]
[illegible] ظلمت گور | [illegible] عالم فروغ ماه جبینا

بر تو مهر

برتو مهر از فلک بخاک کرامت | خود چه شود عیب [illegible]
[illegible] خاک [illegible] خدارا
بر [illegible] خاک نشین آ

[illegible] خراسان در بلا | [illegible] مان [illegible]
آدم است از فریب آسمان | [illegible] فردوس [illegible]
[illegible] افسر کاهن [illegible] | لیک در جنات [illegible] علا
[illegible] بگرفته [illegible] | خاک دامن [illegible] اینو لا
ای صبا از خطه کهن گذر | بر خراسان چنین خراسان [illegible]
[illegible] شهر آشوب کو | خاک [illegible] است [illegible] جمله
[illegible] | [illegible] کمان [illegible]
[illegible] عجب [illegible] | [illegible] سنگین دلا
از خواب [illegible] | الصلا [illegible]
[illegible] | دار از شکر لب چشم [illegible]
[illegible] | یا نباید [illegible] خوخند او [illegible]

[illegible] لطف ارشرم

غزل اسرار [illegible] نداری [illegible] اسرار [illegible] نداری تحملها

صبا از ما بگو آن [illegible] را / شکیبا تا بکی گشتی تو ما را

چو ما اسلام در حرمت یار بنمود / [illegible] اغیار [illegible] را

نیای از پی [illegible] ناز بازی / غبار [illegible] زنار [illegible] را

تو در میان [illegible] خویش و [illegible] / نمود از جهان [illegible] را

ز [illegible] ترسم که [illegible] / خدا ناکه [illegible] خدا را

چو [illegible] تخت [illegible] / چه [illegible] جفا را

به [illegible] از [illegible] چنین [illegible]

بگیر عشق [illegible] را

اسرار [illegible] پر تو [illegible] انوار ها / [illegible] مظهر [illegible] مظاهر ها

نه همین [illegible] زمین [illegible] همه [illegible] / نه فلک [illegible] ها

بر [illegible] لطف [illegible] / [illegible] از [illegible] انوار ها

[illegible] / صبح [illegible] ها

چشمه خضر [illegible] شراب [illegible] را / آتش [illegible] شراب [illegible] ها

[illegible] / [illegible] ها

کو ما بگو اجه

تو با کو اجه [illegible] طلب زهد فروش / [illegible] طالب کالای تو در کشور ها

[illegible] / در جهان [illegible] ها

[illegible] / خمر [illegible] از [illegible] ها

خسرو ملک طریقت [illegible] تحقیقیم / [illegible] از [illegible] ها

عالم و آدم [illegible] اسرار اند

[illegible] اسرار [illegible] ها

[illegible] گشت [illegible] ها / آخر به [illegible] کام ها

[illegible] / [illegible] ها

در دار ملک عالم [illegible] / زو [illegible] ها

[illegible] / گر خواجه [illegible] ها

بر [illegible] / بر [illegible] مقام ها

عرش [illegible] / با کعبه [illegible] السلام ها

هر ذره [illegible] / چون [illegible] ها

[illegible] از بام [illegible] / نه بام [illegible] از دوام ها

اسرار [illegible] / [illegible] ها

هست نقش رخ صفت الصفا سینه ما | نقش تصویر تو دائما بوجه آیینه ما
تا شد آن سینه هر سر حریم سینه ما | سینه هر تابی مهر ملک آیینه ما
راست هر قد خلعت سلطانی کل | که بعد گنج وجود تو بگنجینه ما
ارکسیه لکن زعقیب است ضرر ریشه | لیک فیض غنچه تو در سینه بی کینه ما
غنچه عشق توجه حالت بنیاد او کام | ای آغاز ندای غنچه دیرینه ما
همه اوصاف ارائه وجوبه بر میدا | هر که نوشت انشائیه با آنکه درشینه ما
دیدیم الکن گلی برو زرق [illegible] | شنیدیم اهل شنبه آدینه ما
غیبتم [illegible] | حاضرالوقت لکنش رجب دینه ما

بسیر لاهم در خرقه اسرار بو
الله الله منکر خرقه پشمینه ما

اصبحو العشق بها الاحباب | الصلاه الوداع یا احباب
عشق کو عشق دل و عشق بهین | عشق تو عشق رخ زیر نقاب
مرغ دل کشوفی یکنک آور | طرح دلبرها چنگ و رباب
طرح دلبرها بر هم زند | زین [illegible] پیچ پر خم و تاب
چنگ کوی عشق دستان | ان لعل شفقین حسن آب

ازنابت

ارزن ساب لکن شور آب [illegible] | دیکم چرادت [illegible] غیر [illegible]
دولت دریای [illegible] سکرانه دولت | غیر او چنین [illegible] حبب
[illegible] که بعد | داهما و فا حلقه [illegible] آب
[illegible] که [illegible] | اهلی [illegible] ناباب
[illegible] همه جا | [illegible] البلاب
[illegible] | که درین سلامی خوخاب

دفتر [illegible] اسرار
[illegible]

غفارم زغم روزگار کلاب | بیا [illegible] تاب
شراب ناب بیاب پیچ تاب (روز جهان) | که هست تحفه [illegible] جواب
اگر نه کار فلک کج [illegible] | بر [illegible]
بگزارد ات [illegible] | بگز حدیث [illegible] خیبک رباب
زبیم عمر [illegible] مرکبت | زدیده [illegible] فشانم [illegible] آب
نه غیب رحمت رقیب [illegible] | [illegible] رحمت [illegible] عذاب
بیا بگو که [illegible] | [illegible] خراب

ای ماه جبین سیم غبغب — در سیب ذقن نهفته شکر لب
بیماه رخت شب سیاه تیره — کارم همه دم فغان و یارب
لبریز شراب جام مستت — در حسرت جستجو دلم لبالب
نتوان ز تو سنه کام رنجم کردن — بالین مریض خویش یک شب
گر چهره چو خور نمایی — تا کی ز توام نجسته کوکب

من تو نشین و عشق دینم اسرار
لیکن کاش نمود داور مذهب

پیوسته ز غم تو لابت و تاب — ای بسته بخسته دل تو در تب
مرده ز حیات این جهانستم — مانند حباب بر سر آب
با ازینه و سر زیبا نمانم — از دست تو چشم ما ز ناب
شب تا سحر چو چشم انجم — از دیده ما ربوده خواب
ما و تو همیشه سرگرانیم — دوری من ناب و ما ز خضاب
ما زمره عاشقان نداریم — مرا که بجز از فراق احباب
افسرده دلان حاله ز عشق — من عاشق و ما عاشق قرخاب
حسن کمال و عظمی الکم — ظلمه تو سی و دوری شب

ای عقب

یا من عصیر دمی و عصر فن — من خمر و قرقفه الجمر داب
بشکفت بهار و زین چنین فصل — آن نغمه من ز چنگ قرطب
وقت گل و نو بهار اسرار — من طالب من شراب ناب
جلوه گر دریچه آمد آفتاب — از نقش بر رخ افکنده نقاب
تا نور مه از فروغ روی او — رفته ز مهر الهم زیر سحاب
من غلط گفتم نقاب مه حجیب — بی تجلی آمده او شاه حجب
شاهد و دریچه مستور لیک — ماه من پیاپی دریچه باشد در نقاب
دیدم اندر بزم بیخوابان شدی — هم تو ساقی هم تو هم قرام ثانیاً
قصه قصه آسیب و حوت — ای تو آب جمله عالم سراب
تا بی از آن همه عالم تاب گو — تا قسمه ... ذنب
سر تو و دل تعریف واصد و فرح تو — ای کلام از تو هم با تو خطاب
از شراب بنعمت ساقی بیو — بلکه و ساقی توئم مست و خراب

گویم از اسرار هر نا گفتنی
بیش نشینم اگر خطا و گر صواب

جان و جانم فدای حضرت تست — نه فدای کلک حضرت تست

هر کسی صد جهت رضای خواهم | تا فشانم به پای حضرت
چشم فتان او بلای هستست | هست آن بلای حضرت
هست بالا بلند مستی | غیب تو در هوای حضرت
گر فنا شد وجود اگر شد | بار دائم بقای حضرت
از خلد و نعیم جنت برتر | هر که شد مبتلای حضرت
بابک گوش کار انس گرفت | شد نوا از نوای حضرت
هر که را گشت خوب بال شد | از فدای بهای حضرت
خلد و کوثر بکرعه بفروشد | غیر فکر بر پای حضرت
دیر چه دان و هم خرم بکام | همه در دست سرای حضرت
همه زیر لوای رحمت بین | خاصه همه ولای حضرت
گاه جامم بلب گهی جانم | تا چه باشد رضای حضرت
دم عیسی گرفت بار سحر | از دم جانفزای حضرت

گشت شیرازی بهر فیض

موج رشک سمای حضرت

بار بلبل طرح سفار هشت | دعوی دیدار موسی وار هشت

گل نکهت دار

گل نکهت دار از رخسار تو | نفخه‌ای بشنو نکهت عاشق بهشت
عشق او چو نخل ابد بهشت بود | لا جرم منصور را بر دار هشت
مصحف رخسار اگر بنمود آه | در برابر گیسوی زنار هشت
زانکه عالم را همی روز کرد | زین جهت دیگر روز جهت بار هشت
لا جرم در کار جانبازی همه | عالمی را عشق بر این کار داشت
گر خود آمد کلیمی لیک عشق | صد چو موسی طالب دیدار هشت
معنیش را رجعت و تکرار نیست | گر بصورت رجعت و تکرار داشت
بار شد با هر کمالی همنشین | پا شد هر گوز شاهان عار هشت
... ابرم شفای ... | چشم بیمارش کرم بیمار هشت

تا چه واقع شد که با همه بار بار

گشت بسیار اسلام اثر داشت

راه بر دل محبت اوست | لعل سرمایه عشق حضور اوست
قرة العین عارفان ... | ... فروغ طلعت اوست
غیب از حضور و شهر ... | در دوام حضور ... اوست
دولت فقر و کنج ... | بینکه ... دولت اوست

همگی دیده شو به دیدار — اندرین مشهد حضور دیدار اوست

بسر سر گوش شو سر ده بهوش — اندرین انجمن که محضر اوست

همه اندیشه گوش شو فلاطون کیش — در حریمی که جای فکر اوست

بر در دل نشین نگهبان باش — لیکن سرا بچه خاص خلوت اوست

چه عجب بر نوشتن بود راز

میل‌ها بس همه کمال حقیقت اوست

جرعه‌ای سالار لعلت می‌پرستی مشکل است — گر نه خشمش حسن بیابان ز حریم مشکل است

آنکه عالم را بتیغ غیب ریزی قند کو — ترک با او در حساب جنبش تیغ مشکل است

بسته پیکی دهانش ملکت سربسته است — حرف از آن سر کو بگوید بی‌دل بس مشکل است

غنچه‌ای بی‌پرده کی در عقیده سر از نشه کو — دام بر چیدن که این‌ها باش مشکل است

کو دل از نسیمی شکستی سلطان آسمان کن — جان حقه ما بشنه حضر فرصی شکستن مشکل است

گر به همین می دگر از من دریا بشب — آنکه بی‌خود است از جام الست مشکل است

طالبه هر سلا خانه من نیست ای در بلا — رستن مرغی کو ز لعبت پا بستن مشکل است

دمی از حرف بیا بسر از هستی‌ام بیرون است

کمان عمودی لا که بی‌خود بوده است مشکل است

ازین

ای من فدای عاشقی هر چند خونخوار است — خار غمش کو جا کنه در سینه گلزار است

داده چنین هر بدو در سینه‌ام مهر او — لیکن مرام اینکه گو در قصه انکار است

تا تار گیسو رنجه جان بتار او کشه — گو به دلی بشکفته منصوره‌ای بر دار است

اکی از حقیقت هستی دل سر شوق است — جانی که نور مطلق است کی جای اظهار است

باشد ملال از خود که رحم شه بر خود علم — مجنون ملال از که دوری لیلی بیزار است دی

هر جا نظر انداختم جز او نیستی نقش — راز نهان بر گرد چشم دل ما همه بیدار است

اجزای عالم یک بیک گر خود ما کو رنگ

جنت و ملک نجم و فلک کل شرح اسرار است

بکار او ز طریقت بکن قناعت — دلا به همین تماشی بنجوا حقیقت

بجای حقیقت شو به جای حقیقت — شریعت طریقت طریقت شریعت

همه نظام بنو بنجف گر نشد آداب — همه قوام و لاهیت بسر گوای وحدت

نشان نام ز نشانی جمال که غیب — بنا نه کثرت نمود جلوه خلوت

وجود جامع آدم چو بود در نشان اسما — برید برق از او است حق تعالی خلافت

چو در اسلام حق نظرت اسلام عارف — عجب مدار که مقصود آفرینش بهشت

دلیر مظهر قهر از حقیقت سر حق حشت — چو هشتم مظهر رحمت نمود جنت بهشت

نه ز بیرون دیده که اسرار غیر غیرت اجلالی
ز هر چه غیب و شهادت از همه صورت هست

اگر نه جستجوی غیر زبان جز حقست	از کجا و ز هر کسی جز او اوست
به نمود جمال غیر صفات جلال	عشق آن لیلی ز رخ آفتاب غیب از آن به نمود
دم چو فرو رفته بازت او به چو پیر زرده	بس از دو ر همه از الف تا هی اوست
جامه اسرار این گل از آن نمو زبان بلبل	غنچه به یک جلوه خیمه ز گلشن تو به توست
بار بگو هر که است که به جز او گشته کوی	بگو که است وجهی ابهم در جستجوست
با همه پنهانی عشق در اعیان عیان	با همه پیدا پنهانی و همه رو زیر کوست
بار در این انجمن ز لف پریشان سیمبر	آینه خانه جهان از همه رو به روست
به جز جاری ساز با بعرق شراق	غیر تیری غیب ساز مملو زانکه کوست

فهم این اسرار اوست سر الهی
درین سراپا باز در بهر رنگ و بوست

خانه حرم خلوت اوست	جان کامل سریر حضرت اوست
همه آینه رخ آدم	آدم آینه همه طلعت اوست
آدمی چه یکسر معرفت ز ذات وحشت	جا آمد حلقه خلافت اوست

نمود ذات

معنی

نمود ذات لیکن نمود ذات است	عینیت و لیکن صورت اوست
در بیت و پوی همه پوی آدم	آدم آن مرام بنده خدمت اوست
حق بود نمود کل نمود است	اوست مجرد همه نه افراد است
الف دال و سواست الف	با همین جمله از بیش باد است
کل سر الا بی نمود زمین فرسا ز	پس حقیقت همین حقیقت اوست
اوست ذات الذوات پس همه جا	الله هر حب همین محبت اوست
حالات نور زوال مصنوعات	دائم لم یزل صنع اوست
همت از نمود جو طلب مسکین	همت نمود حق ز همت اوست

بحق رسان ما سین بسمله
سر الله را ز سر سر اوست

شهر از آشوب غارت دل و دین است	بازم از شرح ما بگانه زمین است
آینه رو نیامه که جام جهان بین	آن ظهورت به شمع جبین است
بالا ذات لطف این سخن در گذارم	شمع هر جا است و به جوش نیست
شه تو لیک هرگز در قلمرو دلها	کشور جانها تو لا بزیر نگین است
خسرو عالم به چشم نیاید	از گوتر تو ات رسی کی که جا کرم است

بر سر بالین بیمار آخر عمر است | رخ نما لیکن الف ... باز پسین
غنچه بر لب ما لکن نگاه طرز تبسم | جان من آن آیین آراستن چین است
ساغر مینا بگردش است هر عیب | باشد از آن غمزه جاهلی نه امین است
هر سر موی تو دیده سقف تو الف | لفظ بین بر هجو شب بر روز قرین است
است چو بینوا ز لطف نار جلالت | نار تو خاتم هر رشک فلک بر ...

در خور هم اسرار سکندر جهت نگین نیست
مخزن دلم شاهد ز صد ... نشین است

دهر به کار رفتی مرگ بر زبانم نیست | چرا که طاقت بیداد او ... آنم نیست
بزیر تیغ دو دم پر نوش هوس دارم | هوای باغ فضا ... بوستانم نیست
خوشم بدست ... از قفس به باغ | که تاب دیدن گلچین با غبانم نیست
میان آتش ... آنم ز دید ... خوش | ... که جای بلبلان ... آشیانم نیست
بلوی قفس خو گرفته ام چندان | که گر ... قدم آشیانم نیست

دلم چو داغ ... اسرار گشته ... شد
به غم ... گر بنام نیست

از آتش عشق تو در ... است | منظر ... نظر ... نیست

نیست ...

عید است بکم غم دست از ... القفل | بر ... نو بهار و ... نیست
رفتم از فراق رخ و زلف ... | ... همه شب با ... نیست
نه همین از غم او سینه چاک است | داغ ... لاله صفت ... نیست
موی ... دعوی ... اما ... | ور نه ... نیست
چشم ... خفاش بود ... | بر ... و ... نیست

گوش ... شنو نیست و گر نه ...
بر ... از عالم ... خبر ... نیست

ای از صفات ... | ...
... دعوی ... | از خط کتاب ... دار ... نیست
... رکاتم ... | ...
... حسین ... | بر ... که زنم که ...
... آتش ... | ... همین بس ...

دایم بر ... اسرار ... دار
...

خواهم از ... ان قد قامت | عجب ...

ای ...

چو بنت تا قیامت قامت تو — از خو افز قیامت صد قیامت
بمی سبحه خرام ای زیبت نسلطر — لطاف ابرویت بنده راقامت
دفا کن ز لنکه چنین فریب شد بهر ساست — من بخشه دکر بوی ندامت
چه باشد ای مسیحادم که یکدم — ببالین آی از فری کرامت
بعفو در از خاک کرم سرشته — مدیست که کرنی چشمه ملامت

سر شکی سرخ و رنکی زرد و اسرار
سینه روزی ما سلاسته علامت

نیز خیزم تو ابهیم دکفارت — نی بیتو لادمی قرارست
ای یار کنی زیتیل خویش — ای کل درلا چو من هزارست
بیشت در اشک محمودم چشم — ساقط زتقت اعتبارست
وعهد سکشته دو ما ساس — پیمان محبت استوارست
ای ترکمان ابرو حسرت — جمع همه در انتظارست
در آینه ما نشسته نقشت — بر آینه دلم غبارست
مانت ز برلفت آشنا شد — هر خاک ز رشک شانه دارست
برسر چو سنبقراری — اسرار تو بر جهان قرارست

خط تمهید

خط دمید هنوز ست ای یار کرست — از رخ تو خط ابنه آساکرست
قتنه ابیلکه ای هر ازلف خم کیسو — خمش انداز دهن حلقه سری سمت
راست قدر دو شمن نظار جنین بجورم — در غیب با من سکین چنانکه یار کرست
چو باز عمر کذشت و ملا یکجان آزاد — هنوز دیده امید باز ملی کرست
چو نقطه دایره چشم محیط چو پرکار — مدور عین غم زدیسان مدام در کوست
زدانه جو جسم که زیبا نخ جشم — بدیده از بر ابکس پیتو توی کریست
لسنکاه ابکمین ز ار زهر سعاد امید — که تو چو عمر و اجر دونش تو کمانست
ز موسیم ابی بهشت قلع — بیار باده کلفام اکرچه رمضانست
که ابی ار تو نانی ز حسرت من نقاش — که ملک دولت دو ستان بی بیدو تو کر نشست

خبری امد ز حضر سلامی و تمادی اسرار
دلبید سلامی شواد ولی که او ز تو کرست

آن شاکه کامی که توی کلان داشت — یارب رسیم سایه لطفت زنده داشت
راز ز رو ز طرب بار که از غنچه دهنی — پیغام هر دل تو خسته بار صبا داشت
آسلاچ چو فی شیش قضا بر نیغم — ز خوان ططخنجر جگر قسمت من داشت
روزی کر رضی هم که ساغر عشرت — ساقی ازل بهر تو جام بلا داشت

بلکی غم یار آنان و زنکو غم رسان	ای بخت نه اقم سر تو بر چه ساده است
با بادو سر رفت همه سر خنیب جهانند	عشق تو هما مار ز شراب هما شد است
یا قوت سار سکم برت خفتم شها ذل	تا از نرت آب یاسمین و دین کباب داشت
چنین مینیست د خور دیدار تو ای کاش	سا بعد بانم که راهی کوی تو شاد داشت
هر تیر بله جسته ز شست تو نشسته	در هر یکی از آن خاصیتی قصاد داشت

رندی زد ز خویش چو اسرار جز تن
مرحبت دکر [illegible] که کوی قصا داشت

سینه پر ناله و لب خاموشست	بر زبان قفل و دلم در جوشست
خور را افلاک و کر عنبر خاک	همه سیه بار غمش بر دوشست
ان یکی از تو رقص شب و بر روز رقص	و این یک از جام میش مدهوشست
بر سر کش بسته کمر چون جو سا	هر یکه کوکب بفلک منقوشست
جهد ش را به جنک زبان چنین با سید	تحفت آسا بسته نوش نوشست
مهبر یکی حاشیه آتش را دست	که بسی در طلبش در کوششست
ماه او به کلف بر رخ	کز غمش خفته به بستر در جوشست
مه نو نیش خم ابروی نیش	حلقه بند گیسش در گوشست

قطب سا کر حرکت شها	دل که جامی ز ازل بیهوشست
خاکیانی همه از جلوه او	شاهد در بر اسم او نوشست

دل که اسرار بر [illegible] پیوند
لیکه [illegible] صفت ارزق پوشست

ای اقف جان خسم ابرو کشته	عارت کرد لها قهر دل بر شکسته
تا [illegible] حقیقت [illegible] چشم تو [illegible]	بر آتش خسار تو از خاک سینه
ای [illegible] سمنه [illegible] بار سمندی	تو [illegible] خم چوکان سر خاکان جمجمه
[illegible] خلاص [illegible] بقیای [illegible]	[illegible] که کعبه کرفتار سینه
شد ز رشک فلک [illegible] زمین [illegible] کشته	بر خاک [illegible] از اثر لعل سینه
[illegible] قامت [illegible]	[illegible] جامه دیبا و پر سینه
[illegible] غمزه تو [illegible]	[illegible] دو جان کار [illegible] سینه
تا دفع عوارض [illegible] کل عارض	[illegible] بر کاه از لب [illegible]

ناصح چه دهی پند با سرار ز عشقش
او نیست [illegible] ز عشقش [illegible]

[illegible] سلطان کرفت	[illegible] کوثر جان کرفت

ببین سبزوار از خط سبزوار — بکه چون آب آن خراسان گرفت
زنبکان او یا چنین خطی دلم — دل کشور خطش زنبکان گرفت
بود سالها تو غم بود سالها آن — دل عهدهای بجز چو سالها گرفت
چو خط لهو دگر شحنهٔ غم زمان — اگر بیم جان بود جانان گرفت
دما جهشتم فقط غمخوار جان — دلی که مستی ز آن آن گرفت
ولا بود چشمی ز داهسره ور — ز بس اشک بارید طوفان گرفت

رسته شد اهل تاراج کرد
ز بس راه بی بود دیمار گرفت

ای دل که نخوردی غم و اندوه که چند است — از بار دیار از بهر بند بهر بند است
تا قدر شب هجر دو جهانش بشناسی — در بهار ز ان طره فلک بند بیند است
از چشم جنین زنبانی نور ز مینی — تا مشت تقدیر رفقا جمله جهت
انشاء نهی که بهر بیت جو مغزی — ای لطف تو خود به هر پای سمند است
در جمله بدین دلبران جمله بین خود — از خود بگذر تا که بخود سالها بهشت
خاموش گیسو از و بگو سر محبت — ور نه بعین دار چه بظهور کشند است
کل آنچه بعبله ز نسا الکنی بیابت — که بسی ز تو بگوید مگر حرامت

ببن مطرب

ببن مطرب جو در سلطان وش — بیا ساقی که الکنی جو رعایت
دل اسرار دگر سینه از آن فصل — ز کوثر می بنوع کدام است
صف زمان لطف سینه ها باز — صفا از شراب لعل فامت
سینه ز هجر چشم بر بوستان — که ما را ظاهر اقبال سامت
لب ما لنت هر استانم نم — محال کار جهان الکنی کعابت
لرزم جام بغی جبین ماه نو بود — بگه لبه لطف ماه تمامت
ز لبها طلعتی دارم که او را — اهل لعین یوسف مصری علامت
شدم تا من خراب از غم لبش — خمار تا تم لب شبرم مرامت
مرا اسلامت بیک تا شب فتوخت — علاج بهر فسرده جان جامت

دلم اصلا ز جام جهان صفت
اسلام از ازل سرا بنت

هر محبت شاه خنجر جام می ز ناب کات — جان شد از دست بعین نغمه مطرب کات
نور دار آتش عشق تو دلم ضعیف — ز چکونم که چو شمع بدین لب کات
کهنه بودم از خیال تو به دیده خوب — ز ربیع لعل سر زلف تو ام خوب کات
هر بهر سایهٔ غم اخلاص خدا با ایان — تا ختم دلم از لطف نو غب بکات

کرم از چهره بر خلق برافکند نقاب
چشم خفاشی که بهر مهتاب تاب نگات

حرف هر نحو کتب عشر شد و مشتاقی
در الف نه به هوا از در همه ابواب کتابت

در ابروی طاق قوس رسالهٔ اسلام
دست بردار از اسرار سلوک و آداب کتابت

نکته‌ای از معنی تو نکته رنگ
در میان تحرم [illegible] ورا صواب کتابت

باغ و گل همه مهتاب است
هنگام تفرج و تماشا است

بخرام برون که بهر تعظیم
عمر است به باغ سرو بر پاست

نرگس همه روز چشم بر راهت
سنبل همه عمر در تماشاست

با بلبل بار رنجه کف
بر روی زمین ز سبزه دیباست

تا باز چه روز خرمت ایمنش
از شهر عزیز رفته بر خیالات

هر قدر لطافت حسن تو بخشید
نشاط صنع جز این اسباب است

سوخته لعبت ز تو حسن
سر که اولیا از زیبات

ساز ز لعل او بسرار
ابرو به جا حسن بصیرت

هند و خال حسن باغ عنبر گرفت
بسته جان بر سر شمع تو شکر گرفت

در رخش

در رخش بر دست نقطه شکر داد
دلکش شهرت بود ما نا دارد

ابروی تو
بر سر تو طلعت نو

چشمه آب حیات خاک کجاست ام ایدرش

شکر دهانت کشید خسرو خاور گرفت
شمع زا بر رو کشید و زمه شجر گرفت

چشم سیه تو عیب فهم کرفت
هر که از لعل آتشین لعل تو ساغر گرفت

موسی جبین به جبین تو خدا داده حسن
برق تجلی در دیده شعله به پیکر گرفت

هر چه بجز نقش تو بیرون ز شر ازواج
هیچ بجز دیر ما نه او زر گرفت

ماه بسر و جمال ها بنده ناز
الله محبت چه محبت بیرون ز در گرفت

جام جم اسرار غیب مینوش نگفت
جام دلا هر که از سر فیض دگر گرفت

دلم به سیه‌مستی اسیر و دربسته است
در میان زنان طبق نظره ها بسته است

نه لطف طرفین تو بود هر دانی
کار ما از به جمالت از تو فرستت

هزار رنجه تو کشید خویش نگست
فدای طاوس انجمن جهد تو کرست

برنج جور بکی کرم تو در شته جانت
زنهار سرو پوشش هر که به جوید

طبیب کشتن پا کی زهر علاج
در درد و دلم لعل لب شکر چشمت

جفا بر رخ من و بنه چه شفیع جوابت
گرم صف خدا باک از هم چه بت

در اندام قفس همراز صیاد
حدیث چشمه حیوان و کیمیای عشق
ولی بنده کی از خسرو یار پرس

دگر نه کنج قفس سالها ز دوست
عبارتی ز درسته ز رقیب صفحه بسته
اگر به بنده میان آن ز اضطراب رست

سر رشته خراسان طبع سحار
در از تو رنگ خطا عنبر شمیم تست

بار یار بیوفا یار پیش طبیب
بخت من در خواب و در بهار نو صبیر
مولا دو قفس با خیالت خوگرفت
ما و هم بیم کو الفت نشد ما و قفس
ملکه برجان دلم هر کاکل زیبای چشم
ز سر از حسن غمی خون از زخم جگر گشته

ذره از ماه مهر است وفادار شت
تا که عمری نشسته رو خوابت دیده از شت
تیغ هر کو ته نشسته دو نشان شت
لیک صد فریاد کام نه تا بت عجز ادار شت
از کرانی دل طبیش از الفت تا بت بستار شت
کحالان کو بغداد یت میر از بار شت

هر دل اسلام اسیر اسرار که دیدار نمود
تیغ هر کار ند ز چشم زلف گرفتار ز لبش

کو دل اکشته از زبان مه کلکش طارت
من بعد یک غمزه لعب لب شنه ست

کمترم هر سو که گشته ز دیگر بار کشته تارت
ارباب هو چو بکوی چشم خرّم شش غارت

کمترم

لکوم کشتن کام در سینه دو ملک عام
لبنیه خون ز خنجر که دو دیوان جهان کرد
الیطا بر جان تا که بر کو زشت بی

تا خوبه جهه تو اکام هیبت جان اغمارش
دو بین جان به حیرت اکبر با الواح کعبه فرش
ورد اکه اهنشاه محمد افغان ادام اداوش

سر از جو بیند تا کی بسته زلف جرمت
عجب ردعا دارم هم محمد دوم کوش

شیر دارم دل و نور و بخون تا بر کبوت
ز ترکمان خار ها و چو بهار زهره صحاب
هر دیوانم ملک مدد ز تو سحر کو
شکسته نیمک ما ز چه ما بشنیه مطلس از مکا
زنهار مو و شکسته محو میکنم رو زما

دلبر دارم پریشان آهو بو عنبر بو
له ماهنه لمحه هو رضا بنگ پیدا کرم
طراوت مکلک کیسه دل تار چه از جو بت
عنبر و عنبر سا بی که در زلف چارت
لفرها تا بر فرو و نور و فروغ مشعله بت

هر فرد دیده اتفاق نسیم الهی داده
چه شب ابر برق عالم محمد عشق آتشین خوب

محو از عشق هیب بی بر خمرت
کو عشق لعبتی زمنگ آتشین است
بیبی با دو سر ابو بری

چه اهل عسکر کرد وفا محبت است
محبت من از نیم و یا نحس است
کاین جگر کیکی کم از آن است

شد بهم از نهیب عقل بهم | لیکن ناموس ملک جنبیده است

قلم از سر بیخ گوی خاف عشقم | که عنقای خرد بلبلیش زبون است

جهان جنبش نقطه بین در هم گردد | در او کن و نیز هیچ بطن نون است

بگو ای شاه با هر نغمه موزون | عزاو شه ساز ارغنون است

همه عالم حروف و حرف سخنگوست | در و هر حرف تکیه گاه [illegible] است

از وجود جنبش آمد گوهر دل | باد از جنبش سپاه آرام سکون است

چو او با بنیت هستی استوار است | هر آن جنبش در حقیقت بلکن است

مدار تنها بر آغاز و انجام | بیان جلوها کرد چند چون است

بلبل گوید در این نغمه اسرار

که از این نغمه حق دور است

ای [illegible] جانان ملک طراف کلاه است | مجموعه آفات ملک طراز گاه است

پیچ [illegible] شیشه سلطان کرمست | خو کرده [illegible] شب چنان سیاه است

خود را مکن [illegible] ز پرسش عشق | طفل [illegible] نویسنده کتاب است

اعلی [illegible] سیم از یابیکه عمر رفت | با آنکه [illegible] سیه [illegible] است

ای جان [illegible] لیکن [illegible] | کامکار دولت [illegible] عمر [illegible] است

سرو ارسان

برو زیر شیشه مال تو گلی عشق | رحمی ز بندانه [illegible] غیر [illegible] است

آهو روشن اسرار نهاد [illegible] چنین گر

در سخنش [illegible] کسی از ناله ذات

چون دست قضا رشته اعمار تنیست | بلبل سخنش خامه نقیب بر دوشست

از حکم ازل رشته بر باد به پر | و ز دام اجل [illegible] ز بیاد نوشت

افشانده دو [illegible] مزرعه هر کس [illegible] | ناچار بیاید [illegible] حاصل کشت

امروز بپای خسم می [illegible] | فردا [illegible] بتارک [illegible] خشت

گفتند اگر سرشت [illegible] ازل | در عاقبت انجام با آغاز سرشت

بگذار [illegible] که [illegible] | لیکن واقف [illegible] بهشت

مرد [illegible] آنچه از [illegible] | [illegible] کلیسیا و [illegible] کنشت

با دوستی [illegible]

سرور [illegible] از بهشت

بنشین [illegible] شکل [illegible] نگار است | در [illegible] خویش [illegible] استوار است

آینه [illegible] حسن [illegible] | [illegible] دایره [illegible]

[illegible] روز [illegible] | [illegible] معتدل النهار است

خجلت خط است از جانت   چیست نقطه بطلع لب عذارست
هست همچو هلال در ریاضت   رازقی همچو سنبلست نزارست

لعلت بسخن دری باسرار
از لعل شکر فروش یارست

جام جم مظهر اعظم درویشانست   نسخهٔ جمله که عالم درویشانست
طاعت و زهد ریایی همه بی حاصلست   بجز از عشق که او حاصل درویشانست
نقد عالم همه قلبست بجز نقد صحیح   کیمیای نظر کامل درویشانست
آتشی هست که در دل ایمن زغم   آتشی نیست که اندر دل درویشانست
بی نیاز از دو جهان زنده جاوید شود   هر که از فقر و فنا بهرهٔ درویشانست
رجعت آلی چه قائم نفس در راست   جذب این سلسله بر کامل درویشانست
بگذر از مرحلهٔ ریب و ریا ای سالک   رو بلقا آر که سر منزل درویشانست
لمن معانی که دو گیتی همه شان ماشی کن   دامن البته مراد و مخلص درویشانست

با مهر اگه لطف و در بهر نثار
از که خر سنگ و گلی قابل درویشانست

سقی ده جرعه ده تقریب و تعلل حجب   لایم بهر لکه عبیر بالهی ننشید رست

در وصل

در وصف کمال نور پاک شاه هر چند   لیک خسرو ممتاز زخوبان بصفت
ستش بعد او کمال خالصه بیزدان   از جام شهود مست لیکن همه ملکوت
نه جهت و صفر نکرار هم حقوق مگذار   بسیار بود طوق لیکن همه معموت

خود عاشق و خود معشوق از رفتن عشق است
حسن ازلی احرار از عشق تو مشغوف

لمن لقیت حبیبی حول کل محت   لم تختلف الا نقد و نکث
از هجر رخ تو تلخ کام   عن منطقک اللهی کمنث
منتسبا الشباب عمری   لو فرت لشوقک المثلث
لکن فقد منی زمانست   من بعد عمرک کم امر العث
عاجز نبود هر حریضی   ان ذکر لهمس و ذنث
هر چند مقصرم حسم آر   خذ ثم علی الفراق المکث
هنگام لقای جمع بر خیز   ان کان مع القصور یعبث

بیجان شکسته یار احرار
با وصل معا همی دو ملکت

در راه تمنت نه نودید اردو کرایج   قانع نباشد زمکر ارود کرایج

ربع و غزل از نقص ... تر نقش / ... جانم ز الف ناز او دادند هیچ

دارم ز تو امید که از بعد فراقم	ای بی‌نیازم همه یک روز دگر هیچ
بنشین دو سه روز تو از بهر تسلّی	خطّش دمی از سر غیب من خار دگر هیچ
ای مرغ چه گویم که بگویم سخن غم فهم	حسرت نقطه شیرین لب یار دگر هیچ
بلبل چمن خوش دل و قمری سر سرو	در دهر ز محبوب ما و غم یار دگر هیچ
بیمار که او طبیبان زلف ت م	بی شربت از آن لعل شکربار دگر هیچ
مهر زلف دلبر من چنین فرته تمثیل	در یوسف وفادار عزیزدار دگر هیچ
بلبل شنوار نغمه و بر جو ز خداوند	در لاله دل از خون من سیب نار دگر هیچ
گر هست هوایت در جوی آب حیاتی	بر باده این بیشه پیمانه دگر هیچ

سهو اگر محرم اسرار نهانی
در کوی مکان یار همه سیر بی یار دگر هیچ

جستم ز غم تیغ یار بی فصیح	نور زهره خرمی نور می صبیح
میش لین بالا لبت شنبه بالب	... وجه حسن خوبان قبیح
لعل مسکونش بتقصا بلیغ	زینب نو گل ... ای بهجو مسیح
حسن صنع سوز قلب الضعیف	فیه با بر من القلب صحیح
تا بکی در چه با شم تقمه سخ	عشق خوبان در بن من کوی مرمح

من نظمه

من وطلم با فتی ... لکم	بام فی شرح الهوی قلب صحیح
علیه ظرلکن ابکه معزولی بحین	فی مواطن خطوکم قلب الطریح
می کام گر نباشد کو مباش	راح روحی رفح والوطا الصحیح

نه همین اسرار قربانی اوست
هست در هر گوشه او صد ذبیح

ماه روی چنین مسکن ... رخ	جهان از غم ... آتشین رخ
چه آتش یار ما بگرفته ما وا	لعل تو ان دل ... آتشین رخ
شکر خنده نوان الملبین لب	سر تیز طعنه نوان یاسمین رخ
بیا ... غیب یار زیبا ن	بران سرو ... نازنین رخ
نهند بر ... سر ...	به بینط چو آید ... آستین رخ
رخط خضر آب بقا نوش	زلف عیسی دم ... نسرین رخ
الف زلف وجبین جمع حسن	... و ... هم ... رخ
کو صورتگر چنین کر خرامی	بگوید رحب حسن آفرین رخ

چو اسرار الهی ... نوشت
مگر آن حسن ... [illegible]

تا کی ز غمت ناله و فریاد و فغان کرد | راه نشاید که بکنج قفس یار توان کرد
آغوش و کنار از تو تمنا به چه توقع | از بیم نگاهی به رخ شاه توان کرد
زخمی ستم اینقدر نباید به دل زار | این رحم که با اهل جهان بیداد توان کرد
سلطان جهان هیچ ببینید که از بس لطفش | عیبی همه خواهم که ابا آن توان کرد
لیلی آنکه به بست قوس رشته خلقش | یک رشته با طایر آفاق توان کرد
ای نور خدا گوهم اگر مؤذن بیت | دیگر ز کی منت تو ای یار فغان کرد
جان و دل و روح روانی همه آنی | از رشک گل این همه بیداد توان کرد
او شوخ چو سر مست خیمه [illegible] | ساقی بیک جرعه غم اهل جهان کرد
بزم همه مینوی نظاره [illegible] | گم کرده رهی بره ارشاد توان کرد
تا [illegible] جام و عنبر از مقابل [illegible] | تا از شکر لب جان [illegible]
زنگ بنفشه [illegible] هر دم و در دام مشام | نعم [illegible] همان [illegible]
بلبل صفحه [illegible] خط [illegible] | نعم از نقش [illegible]
همانا از تو نور [illegible] کرد [illegible] | و لیکن چنین تعظیم [illegible]

من از خادم [illegible] گل دارم که گل دارم
من از قلم [illegible] از قلب [illegible] کام [illegible]

تا یکی یار

تا یکی یار بکام دگران خواهد بود | چشم [illegible] نگران خواهد بود
نقش [illegible] در پا چو بخت [illegible] | [illegible] و دلداری یاران خواهد بود
عوض [illegible] [illegible] | شبنم [illegible] خواهد بود
تا [illegible] شعله [illegible] روشنی خلوت یار | شمع در انجمن عیان خواهد بود
همه شب [illegible] آرام [illegible] | [illegible] و فغان خواهد بود
سر [illegible] | [illegible] خواهد بود
روز [illegible] | [illegible] خواهد بود
[illegible] | روشنی [illegible] در خواب کفن خواهد بود

[illegible] قصه [illegible]
[illegible] زبان جامه [illegible] خواهد بود

[illegible] | با چشم [illegible] عالم [illegible]
[illegible] عالم [illegible] | [illegible]
عادت [illegible] | [illegible]
[illegible] عالم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

هر کو ز عشق گلرخان کیمیا [illegible] / دریا و چین زلف [illegible] در کار [illegible]

بیکی غم و صد [illegible] حبیب [illegible] جفای رقیب

سر از [illegible] تا غم جهان [illegible] کند

دیده‌ها آینه روی شهی باید گرو / سینه‌ها جلوگه مهر و مهی باید گرو

هر [illegible] ز غنچه دهنی باید جست / روز [illegible] تیره ز زلف سیهی باید گرو

خاطر خویش پریشان ز پریشان موی / دل شکسته ز شکست کلهی باید کرد

[illegible] باید جست از بهر عزیزان [illegible] / یوسف جان بدر از قعر چهی باید گرو

تا بکی معتکف کاخ هوس باید بود / کار قلندر [illegible] راه [illegible] باید گرو

از [illegible] تیر [illegible] / ملک [illegible] سپهی باید گرو

خواجه کانرا [illegible] نظر باید بود / تخت [illegible] رحم کهی باید گرو

سر [illegible] با ناز زمی باید رفت / بر شهنشه [illegible] خود هم کهی باید گرو

نازنینا چو [illegible] از نرو که [illegible] رفت

[illegible] کهی باید کرد

بر [illegible] / نافه آهوی [illegible] مشک تتارم برسد

باد عنبر [illegible] از شهر [illegible] / [illegible] برسد

[illegible]

گوئیا [illegible] دربند [illegible] / [illegible] برسد

[illegible] / پیک [illegible] برسد

رخش [illegible] / لطف [illegible] برسد

صوفی [illegible] از [illegible]

[illegible] به بند [illegible] برسد

تشنه [illegible] لب چشمه حیوان [illegible] / خفته خاک [illegible] چکنند

[illegible] / [illegible] ملک سلیمان چکنند

هر که [illegible] / [illegible] بیابان چکنند

لذت [illegible] / عاقبت [illegible] چکنند

[illegible] / با جان [illegible] رقیبان چکنند

[illegible] / [illegible] چکنند

[illegible] / [illegible] چکنند

[illegible] / [illegible] چکنند

[illegible] / [illegible] چکنند

[illegible] و زبان گفتار

دیگر [illegible] چکنند

انشوغ اربابا بسر لیکشته بی بدو | ستر اغلاکن درین سینه ایکی بی بدو

ار تو خط اعلکنده پس قسمته تعالم | نه خوبی اکنده رقمی بدو

لعلکی کر لبو سر دسهی چنین قد دلبر | بر سرو کی دسته کلبرک طری بدو

دلکو لبلبش پس تبر ز لعل که ادو | اعجاز شعر و کلام سکری بدو

در طرف چنین دعوی چشم لکش | یا چشم پس تو از بی بصری بدو

عشقت نه همیشین بجه ملوه عشق | آیین محبت ز ازل بهره وری بدو

هر علم کده درس آموخته بدوم | جز عشق تو بی حاصل و بی ثمری بدو

بر فرق [illegible] تاج کرا | در ملک چنین داعیه با جوری بدو

از ملک ازل [illegible] کشیده | از حکم قسمت من صبری بدو

شهری [illegible] ایران علم کده | سرا زهر آینه در جمله کری بدو

سؤال

ای حکیم که چنین تو فرزندی | ای ز دهر و زمانه نقلو

دلو عشق با تو [illegible] دی | سن لکان طریق با تو حلو

از تو بستان [illegible] | از تو دیوان سعادت آباد

بحر توجیه با تو [illegible] زورق | شهر تجرید با تو [illegible] ستاد

هر لکو زر مو زوسته و جو | درنها از کرد کار نهاد

کدبو

لک ز بو لاله که [illegible] بیلا سبز بنو | در دیه چنین نو سالیه رعا بنو

[illegible] زیزم و شبرم همنشین | بر زبر کرنت لیکن طریق وفا بنو

گلچین با باغ اندر و بلبل [illegible] | خود رسم با ناز تک خستین بانبو

[illegible] | رحم ز ظلم صحیفه رسا بنو

[illegible] | در دور [illegible] نسیم صبا بنو

[illegible] | [illegible] زنار گوشه چشم بانبو

سرا کام همکس بار [illegible] نذلو

مضمون [illegible] که بدار رفت بنو

بمعنا که تو [illegible] چنین [illegible] دهد | که عرض خاک که [illegible] باشد دهد

ز خلق [illegible] نشه بنیاد [illegible] | لکر تو [illegible] کرام [illegible] دهد

[illegible] باز تو [illegible] و کار [illegible] | که ملک عقبی [illegible] رنک نکاه دهد

که خوبان [illegible] اودم [illegible] چنین | که [illegible] طلعت او [illegible] حسن [illegible] دهد

ز بسکه [illegible] | [illegible] دستور نکاه دهد

[illegible] | دعای [illegible] و روز و صبحگاه دهد

به بارگاه جلالت [illegible] | که بر تو عرضه [illegible] داد خواه دهد

زمین خوب از بیش فرو جو چشمه بر جا تخته	بجز نوا افشا از آن شور جو زلف عنبر ارزانی شده
ز نقش فر در نقش مهر در جنین محو نغمه	الدال از دست تو تب بدر [illegible] ارزانی شده
ز بس [illegible] جنت بسر کاخ از برو خرامی نمو	ز شوق [illegible] صنوبر جو بهاری شده
بهم کردار عکس جنت دهش [illegible]	ز نور شکل [illegible] سپید و لاله نو رسیده
بمطلعی از بی لعل تخته طینت آدم	الف [illegible] عنبرین خال از عذاری شده
جو ربط از سبه خط زرخشش برابر ان گل	طراوت مشکبار [illegible] باغ و بهار شده
ز جهانگشا کشته کسی فغفور شبری جا بالا	بهر گل جان نقش آبرو یار شده
جو نقش شنه نو باصفا عنبر آغشته	درین [illegible] نفحه مشک تتاری شده
ز بهر آنکه در دست یار سینا [illegible] کوفته	عنایتگاه از لطفش جو بهار جهانداری شده
حقیقت جونکه پنهان نه از اندر [illegible] غنچه	در سینها [illegible] آه سینه‌ها کرده داغ
همیشه از طلب جنین دیده جابجا ز مشتاقان	سر خود [illegible] سیمین [illegible] کنار شده
[illegible] شدی احدم و جانبخش عیسی داد	بهر قلب که [illegible] کامل عیاری شده
مونس دم از دل و جان ز هر طرف ز عشق	که [illegible] آه که جا در شماری شده
عقاب [illegible] نوای نامحرم شده لاغر	الکن شیر زبان [illegible] انکاری شده
جو جشن جلی کو از لباس حسن معشوقان	فدای [illegible] نیکو عذاری شده

مرام از لطف کوشش چشم بنیان ساخته زنده ابکار
الحکم یار رسانی نو زنده باد خواری شده

گر ازانکه [illegible] بار چشم [illegible] ز دوری آید	در اندرون از آن عالم جو [illegible] می آید
شده از شیرین زبان تو گوید محتجب اکنی	از هر [illegible] می شود هم می آید
زرنت خصم کو تا چه آید بر سم کو باز	بوی آن شکر لب چنین [illegible] می آید
مراد آنست که علم دم آخر بود که [illegible]	ز بهر دیدن جان چنین نقش [illegible] می آید
لب [illegible] تنها از پی [illegible] دل ببرد	جو [illegible] کو در اطراف قفس [illegible] می آید
بدل اندر خشم نقش [illegible] ان کمانچه	خدنگ غمزه از [illegible] می آید
همیشه مرغ دو می آید دلم [illegible] از طبیعت تنها	رخ و عارض سکت کاغذ چه [illegible] می آید

که گوش همی [illegible] آورد در [illegible]
شبه [illegible] خوش [illegible] می آید

حسن رخش کمال [illegible] ماه ندارد	لو بر خشر طره [illegible] سیاه ندارد
لب [illegible] خطت [illegible] چه گل روی	[illegible] کمال جو آن لب [illegible] ندارد
ورکه [illegible] لطف [illegible] بجعد یا تو	جو هر [illegible] بخم [illegible] ندارد
[illegible] ربود از الف او [illegible] جان	غمزه چشم جو [illegible] ندارد

برالعجبهای عشق بین که مرا سخت — لکه جهان نشسته‌ام سپاه ندارم
صبر و خرد رفتن و دل قرار و توانم — کجه بکجه که در سینه آه ندارم

الصنم سه ابروان سوز خویش
زانکه بغیر از زر سینه ندارم

ما بین لطافت رو تازه از عطر نشود — با عشوه الفت سرو در چمن نشود
فرو شد بهر ... — که سنبل آن چو کمند عنبر بر کمان نشود
قسم شهد چو ... — خبر لبت که بکار لعل روان نشود
بجان رسیده ام از آتش سینه چون — که ابر قبر حضرت یار کار گمان نشود
در مه خواه خجسته دل شکسته من — رهست یار و رکرد از شمشاد نشود
مگر که سیه ... باز فسخ ... — دگر نه کار کشته در زیر سما نشود

یار کرم خود آسمان چو موم گشود
با دل سخت دل سنگ تو مهربان نشود

... شد از زیب ... زلف بکشید — مرهم زخم عجب از اب ... بکشید
شهوارم ببر ... خواب کنید — ... ناله ... کنید
... شعله ... — نور محبت ... کنید

خسرو چابک سوارم عزم جولان می‌کند — موج عشق ... چوگان کشید
... — از غم ... آه و ... کشید
... — دل ...
دل ... — رهرو ... جان ... کشید

... از فراقش ...
... در شکرستان کشید

جهان ... برآید — ز نشیمه ... بلا ید
... — ز خال ... زلف سیاهی بلا ید
جوانا ... — ... بلا ید
چه ... که ... — اگر از تو ... بلا ید
... علاج ... — ... برآید
... امید ... — ... برآید
چو ... — ... بلا ید
... — ... بلا ید
عجب ... — ... بلا ید

بحر دهه جان تیز پیش اسوار
چو رفت از برش جان الهی برآید

بار سنبل زیاده هوا بنشینند | گر به خاک در میخانه چو ما بنشینند
برگ شاخها در خانه ابرو شسته هم | بنشسته عنبر تا بگی بنشینند
و نشسته حسن دعا بدست از من آری | خبر جان که شبها باریکی بنشینند
بار سنبلها که در چمن چشم بیمار | تو محراب ابرو به دعا بنشینند
اهل هر ذره از کوه درت غرق ههای | لب لطف قبا چون سرو بنشینند
صوفی آستان و جان گوشت [illegible] | تو هم در حلقه آن زلف دوتا بنشینند
سال تو رشته و بر چشم خال [illegible] | با جوانان عاشق بنوا بنشینند
سبز نوش خط لعل [illegible] | بر لب آب بقا کام روا بنشینند
طاهر آن که بریده نه ز طرف بام | به بام حرم و باب صفا بنشینند

جلوه ده [illegible] که در کنم خفف
شاه [illegible] چمن چمن [illegible] بنشینند

[illegible] | [illegible]
[illegible] | زلف عنبر [illegible]

فدانم

فدانم تا ملک [illegible] خلاف [illegible] | خدا الفی [illegible] که رود از کوی [illegible]
[illegible] احرام علوی [illegible] | [illegible] النفس [illegible] لطف [illegible]
هر کام از کف [illegible] به سلام [illegible] | چه [illegible] که یار [illegible]
چو [illegible] رنگ گلشن ارم [illegible] | [illegible] دلم [illegible]
ده [illegible] بیار [illegible] | رفیق شاه [illegible]

[illegible] چشم [illegible] چند | [illegible] خانه [illegible] چند
[illegible] چشم [illegible] | [illegible] چند
[illegible] | کافر چشم [illegible] چند
[illegible] دندان [illegible] | [illegible] ازل [illegible] چند
[illegible] دولت | [illegible] سلسله [illegible] چند
در [illegible] | لعل نوشین تو [illegible] چند
[illegible] زلف [illegible] | [illegible] چند
[illegible] | ور نه [illegible] افلاک [illegible] چند
[illegible] | [illegible] زلف [illegible] چند
[illegible] زلف [illegible] بیار | [illegible] غصه [illegible] چند

بر خیال رخ اسماء در خزانه همه شب
دانه اسرار ز رشک رخ رخشان چند

ما نسیخانه عشقیم گدایانی چند — بار او نشان و خمور شان و حرو شانی چند
لب در حضور ما و ما بسته بار همه — غصه نیست که بسر [illegible] چند
از شه کشور حسن و ملک [illegible] — منتظر سر [illegible] علامتی چند
عشق [illegible] همه جلب جدول — عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند
لاله جو [illegible] — ملت حاجت که [illegible] قطع بیابانی چند
سلطه از پایه فردوس [illegible] — خوشه پنهان در بین حلقه زندانی چند
نه در حضر حرکت [illegible] نه در قطب [illegible] — زر [illegible] خاک نشینانی چند
لب [illegible] روز [illegible] — کشش سلسله [illegible] بلا تا چند

هر در اسرار که بر روی دلت بر بنهند
رو کشش طلب از همت [illegible] چند

یار ما با بیوفائی میکند — بی سبب از ما جدائی میکند
میکند با آشنا بیگانگی — با رقیبان آشنائی میکند
سال ما [illegible] گیسوی او — شب [illegible] رهائی میکند

کار کرده

کاسه گر حسن ملک [illegible] — در فروغ او گدائی میکند
رهزن چشم [illegible] — عابد است پارسائی میکند
[illegible] — طالع ما نارسائی میکند
سلطان دردی کشد از جام ما — ملک [illegible] میکند
[illegible] — عشق او مشکل کشائی میکند

بر [illegible] اسرار [illegible] کار
کار خود [illegible] خدائی میکند

[illegible] ما ندارد — [illegible] ما ندارد
ز نبات [illegible] صفائی — بس لاله عذار ما ندارد
در در صدف [illegible] — چمن [illegible] ما ندارد
[illegible] — چمن تازه [illegible] ما ندارد
[illegible] — او [illegible] ما ندارد
عمریست که از [illegible] — [illegible] بدیار ما ندارد

اسرار [illegible] هر بار
فکر هم نور ما ندارد

گر ز آسمان دور است روز بهی که کو — بود که گرد بس چشم بوی که کو
نشسته‌ام به رهت روز و شب با امید — که خاک پای تو آرم بلکه توتیا گردد
اگر تو هم چشم نه بود لایق — و اگر تو در دسته ملالا که کو
ز غنچه لبش از عقل و دلم نگشا — که ای نسیم بهار گره گشا که کو

همین بس به بلبل دستان سرایت که اکنون
درین سراغ تو در هر چمن صبا که کو

هر الگو دیده یک شب بر دو چشم از نهان بنده — ز جان بیکسی به ببند اگر در هر نیاز جان بنده
محوانم لیلی قد و طلعت و موی طره چشم — بلی جان اگر که او باشد که هر بر اثر آن بنده
مه من بی سر و مهر اب نه بنده دو در به در کس — اگر هنبه جهان اکثر کی آن سایه بنده
در میخانه خراب محتسب بنده الفصل گل — بیابی دارو در میرم که دست انسان عیب بنده
لکه فکنده در کارم بنگر کنگاشم — اگر نامه چه نشستم بر اب و الف بنده
فغان عالم تو هم نماید ز نغمه — اگر سیل از چشم هر جبل فغان بنده

همین بس به چشم ازبار کنه غمه الفعل اهل دار
که از تو تاران او وفا بلا بان بنده

داری نه بود آن رکه که نه دله باشد — مشغله کنی بله از مشغله باشد

نامه حوت

نامه حوت ... — جلب ... بر فروش ... باشد
کاه ... چنین ... که در ... — بای تو چوبان و سلام جمله باشد
فیه ... اگر چه در الا او ... — ما ... گویش ... ار ... باشد
... چون ... ان ... — سا ... از نفس کامله باشد
روح که ... نفس ... — روح بکار و نفس سائله باشد
سلسله ... همین ... ولدار — ... که ... سلسله باشد

زینب ... بو ... جهان نور
خلوت ... اگر چه ... باشد

بر ... رضای تو لذیذ — بر ... رنج و ... تو لذیذ
همه اطوار تو زیبا ... — ... یک پای تو لذیذ
... از تو ... — ... تو جفای تو لذیذ
چه ... چه بوی ... — چه دلاد چه بلای تو لذیذ
... در کاهات — ... لا خواه بلای تو لذیذ
اگر ... در خواب — ... هر ... تو لذیذ
... از ... تو ... — ... که ... تو لذیذ

چه کند آری چو نوازی حلقه — ما همین و جمله نوالی تو لذیذ

از شراب سر اسرار اسرار
نقل لب ملک شکسته سرای تو لذیذ

سر که بلا شد ز تو سودا بگور — دیده چو بینه نه بری تو کور
نی چه خطا رفت که امین بهدرت — از نمکین لعل تو نوشین بنور
جمله عوالم بتو باشد عیان — فرد خجسته عیان از ظهور
دیده خفاش چه و نور مهر — طاقت پروانه چه و نار نور
مرده دلا قسمه بینش خالیست — زنده ز نور عشق و نفخ از قبور
زانکه ملکانت چه ملک ما ملک — برتر از حسن فی الصدور
زانکه برتر فرشته از ظلمت — تا عشق ما سر تموز و طور
مایه ظلمت ز صور زور رسن — تا شنو گوش لبت نفخ صور
لعل درشتنه که از او ببینی شد — زیر با بلبت که بنجه شود
زانچه همه آنکه رفت زبرشک — زلفیت ای زلف ایم چو حور

از همه خود نبینی سر اسرار جوی
خیز زنیا زنان حقه المرور

جاء الصبا

جاء الصبا بطره ریاب الراح — از زلف یار مریسه ابر باران غم
بیک جز مستقیم فرخنده عرب — ز هلال جام لعب لیلی بالفجر
دار زرق سرو خوش خرام او — القلب طول العمر سنی زنهار نظم
ادم بایس حالت بابه باین چه باب — حول الأحبه همی هاهد کشیر
ساقی بیار می صبح صبوح آر — قد نوشت نسیم صبا طره الشجر
تا کی نهان مجلس فتح ابواب — کاد الصبا بنفر والدنیا قد قم
آتش آب خضر هواداران سعادت — ایمن ز نار الغنی بانت شکسته
سنگ ها فروغ ز صباح بالاست — ان اد منت رجا جبها بلطف البصر

مست مگر قاسم با حرج معرفت
شیر از تن قلبک سر الامور

بر در روضه سیس گشت
از نهیب قتل عاشقان
شده گره ز رایحه او
چمن همه زیر طبیبان
در عیش لذت لا الانته

چشم سیه تشنه نگر
مژگان او ناوک زنی
لب جانبخش خونریز او
بستر از بهر دل
سرو

دار قرص عاشق کشی
از قامت تیر مژگان
تا سیمین او
دنبر بیگ عشق عسکران
از بهر عجب چند

حسن بر رویش نگر
زلف بر رویش نگر
ریحان گل رویش نگر
دست نگر
سرو در تنش نگر

منهاده زلف تو بر گل
جلوه‌ات بخت و در جفا
ابرو و یک فقط چه حسین

لب تو غنچه چمن چگل
بس سر کلاه اندر فنا
همراه آن آب زر ترن

هر زمان هم از نفس گل
در قتل ارباب صفا
تو بر لب کو و من مهین

تو بیرون آتش نکر
جای بگیر آتش نکر
تو جلوه بر آتش نکر

ای جز مطلق ذات تو فقر از تو هم اثبات تو
با الله صد حاجات تو سر از شدن آتش نکر

رخ است این یا قمر یا آتش طور
یا ماه دیدست چنین صبح روشن
نمکدان است یا قوت و یاقوت
اگر شکفت غنچه یا ی بستم
فتراک طاغی و جسم فاطر
رضا فیض ریزت کوی

چه رحمت این تعالی خالق النور
تو طره‌ات چنین شام دیگر
نمک با شکر و لب بر زخم یا نور
لب یا لعل میفکندم از لب شور
حبیب سایر القلب یا نور
از الشور رم سقط بمعه

خواب لعل بیکوی شیراز
مست از آتش خراب اسکور

ما مست مرغ و زنو باد نوبهار
دولت ناز حسن خوش بنمیم

ساقی قهقه کن و جام ری بیار
رخش نظر یاران تفرج بشنو

یکنفسه

یکی صفای صحیفه حسن تو محبت
در بیان حسن سینه با موج مبین نه

در باب سحر چشم تو فصل نوبهار
سفینه تلخ ذکریا بنو با جنبار

حرام مطلوم جشن بر روز فصل
شده جلوه ها و دیده را رد و غیر بر کنار

ز نیک عرق ز رخ نو یا دانه گهر
نور الحبین ام او یا لاله مرغنه
سرو قبای پوشش خطائی لنه خندان
طاق فنا ای قد تو داد آفتاب سر نشین
لب لاله شیر چشم تو از سر خطا بر
بر جان من بوجب دو شمشان
در روش سرو ام و تو یاد حسن
زنجیر آهک مخوان نه بنا و در محله
محمد بنده پیش بر اسب یاران جنت

ام حاجت مشک عقد ثریا علی قمر
زلف است بر عذار تو یا عود بر جمر
در الفروع حبیب خط طاق فتنه
و ننه فسلکم یا ضیاعت الا ور تر
فرنتنه علکم یا خطا و دم ور
بالا انس خم کسه علیک اکبر
کلام فنا لعقد و لب و زیب لعل زر
و زنت علی و سلوه فنا لعنه و زر
با زلف سلسله عقله او قمر عنبر

سوار عشق هم نه تفنن بنشین
آخر هفت یعنی بشنه است که چه

ای شعلهٔ آتش به دلم در شغف باز | یاقوت لب از خم سر شغف باز
ریحان تو طرف کله از ناز شکسته | بر قرص خور شیشهٔ ملک بر شغف باز
دیگر چو خطا دیدی ای آهوی چین چون | وحشی صفت از سر نفس سر نفه باز
ترکانه ز خم سینهٔ داب لطف | وز غنچه دل لاله احمر نفه باز
لعل لبت آتش رخسار تو غالیه زلف | آتش دل عنبر مجمر نفه باز
لیلا که تو بر تارک اختر نفه کام | بر لطف قد ساقی دیده اختر نفه باز
بر هم نفس رشتهٔ جمعیت جوهر | چون شانه ز الف زلف معنبر نفه باز
شیرین ز شکر خنده‌ای کام جهان | ای غنچه دهان خنده شکر نفه باز

سر از زلف تو چکیده آب لطافت
گاه که دل طلب آب وهوای نفه باز

غم از حد برونی دارم امروز | طلب لبریز خونی دارم امروز
فراق آمد نشان قصد سر شد | چه بخت واژگونی دارم امروز
قد چون همچو الف زانو شد جان برش | ز غم قد چو نونی دارم امروز
چو نی هر سر استخوانم در نوا است | چه سر از غم فنونی دارم امروز
ز تاخم چه ام در سینه ام کاه | به هر بیشم جنونی دارم امروز

ز تحریک

ز تحریک مست مست نشینم | نه صبر نه سکونی دارم امروز

بس سر از محلهای زلفش
لب نو روح خونی دارم امروز

در دام خودکی بکشد صیاد عاشقان هوس | از دیده ریشم کند صید مگس
ز لعل لب آمد ز چاه لب تشنه | عنبر بوی چو تشنه از بلبل
ای دل ز مهر مهر روی درزن | سر رشته به بیمارم ای جان ام از رس
قدوم در کنج قفس و ز گردش دلفریب | صد غنچه در دهان و بیت غنچه از قفس
رسید آتش عیش در هر دو بار کی | لیکن مملکت عاشقی ای تن تسکین عیش
بخود عجب کام نفس با لاله گشته | ما نو ای بیت بهار سینهٔ ما در قفس
ای با عنبران حسین ... | یاد از بس ... همنشین با دو کلم هر خار و خس

سر در گریبان که ام با خویش تنهام
ما نالهٔ ما در فرقت کنم تو محرم اسرار کس

غم عشق تن جام سرا ما را بس | صحبت بیدلی از شاه گدا ما را بس
تو در خسته جام زر دولت بار | سینه خار و خس و جام بلا ما را بس
یکی بر باشی عشرت نشین از کار عجز | خفت در زیر و سر دو فقر و فنا ما را بس

غنیمت در خور لطف طبع از چه بزم | در ویشنام بیا کشی رعنا مالبس
خجل شد از رشک دل من شانه بر زلف کشم | روز و شب عرضه با یار صبا مالبس
ملک را کلاه در کعبه در ملت عشق | طوق لب که خط لبش وصفا ما
تا جرعه عشقم و سایه ام در همه دوست | طرفه آن لقمه بیکی عشق کتاب ازاد بس
دل را عشق تو بی جانم الف لفظ شفق | گر از آن است ... ابرو دست ... بس

هر کس در کشف الفضای حجابت
هر کس وار دو ... رفته اما بالابس

بر مهرم که هجران جمالش | خداوندا من همه کس نباشش
بلکه خاک و هجر آن شب و روز | تا به خبر همه شب جانش
نبودم از رخ زنجیر زلفی کنایت | نبود از هر روزی ازو مالش
حسرت از چه قتل بیکیها ... ان | بشرع عاشقی که جلالش
ز رسالی ما دلسوی به بخت سی | بنیم گر ز خور صف زلالش
مگر مست شده مرقع باتو کافتاد | کلف در چهره او ساز الفقش
حرامم که کو کلک جنبش نهند ار | خداوندا از شب روالش
چه بر سی از باغ ... بعد ما را | ز رخسار دهقش چون تعالش

مهستی

مهستی گفتم مهستی سراز ارادت
که دیدار از فیض لب شیرین دهانش

مهستی نه ام که شبانه در خورش | یارب از رخ جفا بیچاره ام برش
عهد کردم که برویم به ثمره میکده | گر عیب سیلاب ... ازش
الا صبح کردی از خط جبین نقش | هر کس همی بنا ملکه بیا ... آتش
حال دل عرضه تا بدید به مهر معانی | تا گمر یا الله و قهر و عالی سرکش
تا بمیدی ز سفر که خدا ... | و صبحم آب ... چشمم ...

تا که سحر ... پیاده همی ... خویش
که بهر رنگ که ... ملکش

حضرت ملکی شدم ... | قبغب ... بوس زلف ...
در همه جا به هر دو ... | از غم عشق ...
سینه که از غمش تا توان ... | مهستی گلبه عاشق ...
جز ره ... | ...
تا زتو باشد ... | ...
بر سر ... خمش ... | نقل ...

نقطهٔ مبدا در دیر بهار عشق | گر نبشته نامه خبر خیر ... و جام گردش

برد در ... به کشی لیکن بیتها | و لب او بر سینه حلقه قربان گوش

عاشقیه ... خبب ... گشتند | هر که گاهی سبکت به زلف ابروش

شه ... ی که مرتبه زهر کو | طعنه بر بندان زنی زاهد چو بین چو گوش

چنین ... بدو بیت ... | ای مسیح ... بر بیه بین بین ...

میند ... طالب دیدار تو

واقف اسرار تو بنده ... بخشش

مه آیینه داریست از طلعتش | قیامت نمودار از قامتش

صفای ارم ... باغ خلد | همه مستعار است از نقش ...

ملیحان ... تمام | فتد زیر بار خط ... نعتش

لبعه سر و آزاد در بندگیش | یکی خانه زاد است در حضرتش

همانا که یعقوب در پیرهن ها | شنیده است بوی گل ...

به بزم ... شمع نامحرم است | ... در حضرتش

زبس ... داغ بر دل

نه ... لاله از تربتش

ثم اسری صبا ... جو القفص | قال لنا ... القصص

رقی ... | لبک ... منه ... خلص

سوی ... | ... القفص

... فطرة | ایها ... القفص

دفتر ... عیسی ... | فیه صفر ... القفص

... ایسر القدح | عشق گو عشق ان ... قصص

کام ... | انظر ... الغیب الغرض

... آب و هوا | ... نهفص

دیده ... جمیل

جلوه ... حفص

ز جهان ... وجود تو غرض | کعب ... وجود تو غرض

... مسجود ملک شد آدم | ... سجود تو غرض

زمین ... شهود | ... شهود تو غرض

... بلبل | ... وجود تو غرض

... بار | ... وجود تو غرض

بزم اسلاو چمن مینه آسا / وردر لیکن است دره دوتو عرض

لیک نغمت کلک تو نیست همسلک
هست اسطار دره تو عرض

دمید بر رخ لیلی نازنین خط / بنفشه سان بگرد یاسمین خط
جهان کیک تخطط در لعابش / سلیمانات دائره برنگین خط
ببین چون شبیه بر سر چشمهٔ نوش / مثال مور که مه انگبین خط
ملمع بانوشته کلک نقره بر / رقم بر صفحه رخ چنین خط
دلالی حفظ او دولت خداد ز / رقم کرده بر این لوح جبین خط

بود خط اشاد دی اسرار
و بیا نمودیکو بیت این خط

افسحه کانم	از باکه نقط	تا دوری بینم	علیه خط
غم نشکر انگیز	دو ساله جنز	کو جام است	کو عهده و دبرابط
اتفاق دیدم	افسر سیدم	هر واید ابینه	باشفته فقط
صید چین تشویش	حلقه بگوشش	تا خانه لوح	محو نشته لو خط
جانان جانم	جان و روانم	از بلاکه اعلی	زبلکه ارابط

جناب اظهار / با هصد دلار / الفن عنبر خشی / و بین کرنج خط

سه از جو نام / علیه وان دل الزم
آغاز کنام / هم ملکه اوسط

هزار اسلان افرین بر جان حافظ / همه غیرتم در احسان حافظ
زنهقتم آسمان عنبر آه / لسان الغیب اندیشان حافظ
ببین علیت لیکن نسخ کرده / سطر اهمه دیوان حافظ
چه دیوان گر به شهر جم دیوان / تمحه کوکب خشان حافظ
اهل دعوی لیک سر جلالت / ولیت ساطع البرهان حافظ
ایا غواص دریای حقیقت / چه گوهرهاست در عمان حافظ
نه تنها آن چنین در عمان است / طریقت تا حقیقت آن حافظ

به بین سه از لب اجین بما لد
سخن با با غیب اندیشان حافظ

شمع رو بیسر صبر او وجب به بزم ابداع / به انجام در آغاز یکسره شعاع
تا قبر طلعت تست بس ازلبر با بله / اهل لب سیاب را بنظر این دو صناع
جلوه یکتا و جانا بخش کو نما کنی / است عین نظر بهر اهل انواع

بلبل نطقم [illegible] عشق	بر مجال لفت [illegible] ساز سماع
نور و نار [illegible] از [illegible]	بشنو این [illegible] گرانم مطلع
صبح [illegible] از سر مبانی [illegible] میان	از میان [illegible] بر انداز و بر انداز نزاع
این جهان [illegible] که [illegible]	[illegible] بیا از [illegible] نوع

ای که چون [illegible] دار بیا بر [illegible]
در [illegible] اسرار [illegible]

جدا شد از [illegible] دریغ	در [illegible] چرخ [illegible] دریغ
[illegible]	[illegible] کار دریغ
چمن [illegible] عشق [illegible]	[illegible] دریغ
[illegible] آغاز	[illegible] دریغ

میان دایره [illegible]
تمام عمر [illegible] هزار دریغ

[illegible] که عمر [illegible]	دایم [illegible]
طفل [illegible]	چون [illegible]
در [illegible] قصور	[illegible] قصور [illegible]

زاغاز کار

زاغاز کار جانب جانان همی روم	هر ک [illegible]
تا [illegible] آفتاب [illegible]	خود [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] در انجمن	[illegible] الارواح [illegible]
[illegible] جان [illegible]	[illegible] وجهه [illegible] والنظر [illegible]

[illegible]
[illegible] حال شد [illegible]

ای [illegible] عاقبت [illegible] عشق	[illegible] عقب [illegible] عشق
[illegible] خوان [illegible]	جان [illegible] عشق
جان و ایمان عقل و دانش [illegible]	چون [illegible] دل [illegible] عشق
[illegible] عشق [illegible]	ای [illegible] عشق
[illegible]	[illegible] عشق
[illegible]	ای [illegible] عشق
ای [illegible]	[illegible] عشق
هست در معنی و صورت [illegible]	جلوه [illegible] صورت [illegible] عشق

تا که فرمود اطلبوا العلم و لو بالصین نمود

سر آن کار سخن جمله بین انموذج او کرد گفت

تو تهی از خود چو نی سر لا ده می زن بی نفس
نغمه دار آید ز عشق و دم زند از چنگ عشق

نقش دیبای قضا آمیزی از دفتر عشق
آسمان چنبر و پا نی بود از کنگر عشق

نه همین سینه بر آتش نهد از خلق
که به هر کوی بسی رخنه ازو از عشق

شهر شبنم‌ها که در صحن گرفتی آفاق
با همه لرزه بود اخگری از مجمر عشق

آب حیوان که خضر را جاوید ار داشت
هست یک قطره ز سرچشمه جان پروری عشق

میزند قهقهه بر سر چشمه کسی
کو شد از خاک زنخدان گدای در عشق

هر سبب در همه جا چند پیش از آنه
بهمو سلا که گذارند ز رخ عشق

مظهر عشق نه تنها است تقاضای ظهور
کاینکه در همه عجیب بود مظهر عشق

طایر عشق هما فر هما برون بال است
قاف تا قاف بود جولان پر بر عشق

ابجد در هر جهت بود مفهوم حسن
هر نقطه از مظهر حسن بود مقصد عشق

حق سایست خدا را حقیقت گذری
سبب انکار تو شد هم خبر آگهی عشق

نفخه هم هرم صبح وقت ان هشیار
هر که نوا ز کف ساقی از لست عشق

تاج سر از علی قطب را عشق است
او بود دائی ذکر کرد داد نور عشق

به تنعم کرمانی

به تیغ غم گر نمایی سینه صد چاک
فؤادی بعد لک القلب بهواک

تو هرگز گر نمی‌آری ز من یاد
فانی فی طول عمری لست انساک

ز نستی با همه حسن و ملاحت
لقائی من بها الحسن سواک

الا ای سرو چمن الفس زمی ظلم
وما بدر الدیاجی مثلک حاشاک

شکفت از طلعت تو ما بهار
وصبح طالع من محیاک

سرت را از وفا دار بحق عهد
بقلبی من لعین الذنب اوحاک

بلوکیت تلانی بهجو ز باید
بباب القبر او کرت قتلاک

بنا بر سعی مسلم بادین
وانت الرعیة اباتن و رساک

عزیزم امر ... جای تو باشد
فما البستان اکرم مثواک

همی گوید مدام اسرار تو نیسه
سر بد نور دانه ابن الفلک

لبت گو برین بدل ز نسیم از آن حقه نمک
حقه باز ز دهان تو تب مرجح فلک

جلوه از چمن خرامی تو بود دگر
بهر بهشت تو نیز هر چشم هیرالله معک

بلکه از فتنه ازینکه نهان خنده دگر
بلوا و فتنه از طره چو زبانه چنگ

رگ تو با سرو قد ... خوش ملوقت
چرخ بهر تو در زد لک کش سبقه لک

ول ازین پیشه که گر حسن پرستش — نام خوبان همه از قهر خجالت چکند

شعله خوبی برخ جان نشین آید داد — در بدیدم ز می و ساقی و صراحی همه یک

خاک بر صفحهٔ رخ رقاصه نشسته سماک

در سرای طلبیه نقش چو نشست تو پاک

تا نه دوا بگیر خوش طلب یکی با ان رنگ — تا بگذرد بر نقش سیما نوار ملک

گر ز لاف نفس بکری و قربان جو بری — قربان برت شود زنا بجمله تا لک

در کلفت عشق بدت ار از کسی — دریغ چه بود خفته و دستار جهنگ

در لذت بنی ز رخ لطف بنهاد حق — آمش نشانه که لکه کند جلب خوش ملک

دل آمد چهار در چو اند کلک زشت — یکقبضه از غنا مرنه قبضه از فلک

جبین خاک و جان پاک قرین بهم خوش — برنه رواق کلام بهشت جمله بر تک

امنو جو هر هفت کتب در امد است — خونه امکنس در حرف خوش ملک نمود

لوکشن بهان تا بکری از هم جهان — وجه لکف ربانی و باقی و دنیا ملک

در جمله کلامت اصل کلام القیق

طبعو بمبین بشنود دیده اکلاء عزیز بک

نو زمت طلعت ساله سنبل — در ما اتو لسما جز توقیف

ببین

ببین بر عارضش از تاب می خوی — چو شبنم صبحدم بنشسته بر گل

چو سرزم با دهی گو یکبار باشد — نه تاب الشکار و منی تا تامل

نه از خمشیس جهان تو آتش — کلاه از رخ و صبر و تمکت

چو مشرا که نه تاج گلچین — چو باشد حالت بی چاره طبیب

چه حالی تمال اندر شیر شکر — هر دو رعنا حسن راشکر تسلسل

بیا د شهر دعا ام تا سر المحک — نز للقی را ای سلوا التد

چو سیه تا نور ای دل سوار

بجلا در باد که شهر داری تقلب

چو او ری لبو یا بی بر سر — ز غم کیا که نشسته بسکر

پر نمود ساقی بزم محبت — بکرخواب غم و در بست عز و ل

بکر لور نش سوچ با طبع — ملک تا شد خلبت است از زر

بلا نسیر با ها بر زر شت نه — هرگاه سمند رشد بر هی

نشنه سقط لاب سف دریا — چه تش بود اندر محمره ای

لعل جز برج ناری بنت کما — از هر جز و باب از اخر هی

بو ز یار هم رخ خند و سوار — جهد کر یکتر از اخر کر هی

ملک در سکون زنده بر تو رسی | وجود همه در عالم مظهر رسی
لکل اکبر دل عشق خواهی | بیا تو از گدایان در رهی
هر آن کمال آرم در بازار عشقت | بگو سرمایه هستی از کو رهی
هر آن نقش که بر لوح از قلم رفت | فتنه دل حق برون رهی
سرشته عشق با کمان در نهادش | اگر از صبا پاک آهر کوه رهی
جهان معنوی ساحل اسیر است | ز فر عشق تابنده فر رهی

چو این مرغ دل بتوان پر شرفی
چو اینک سر ایار جان بی رهی

اگر جان تو سرو لب چو بهار رهی | [illegible] طلعت تو شکوفه باغ و بهار
الهی که عقده زلف تو در کار جان کی | در طبیعی تو [illegible] در کار دل
تو الهی ز نگوی [illegible] سکن او [illegible] | اگر [illegible] سر [illegible] دل
[illegible] از دهان [illegible] از فراق [illegible] | [illegible] اسلام بر [illegible] کار دل
دنیا و دین و جان [illegible] سینه [illegible] | [illegible] [illegible] کار دل
دهد هم برست چو حلوای [illegible] | [illegible] تو [illegible] رهی
[illegible] همه سر [illegible] جام تو | [illegible] دل

رفت از برت

رفت از [illegible] قلاده بر [illegible] | باز لف [illegible] از تو [illegible]
ابری [illegible] سکسته [illegible] | [illegible] اعتبار دل
لعل [illegible] خوبان [illegible] | الکن [illegible] از الف [illegible]

[illegible] محبت [illegible]
آخر در [illegible] کار [illegible]

هست در سینه [illegible] | [illegible] خصم و علم
در [illegible] | بود [illegible] زلال دل
در [illegible] | [illegible] از صورت طرح جمال
[illegible] منبع اثبات | [illegible] صورت [illegible] علال
[illegible] | [illegible] در [illegible]
[illegible] اثبات است | هست اثبات [illegible] عقل
[illegible] | [illegible] احوال
[illegible] | [illegible] وصال
[illegible] | گرچه صورت [illegible] مبدل
عین ما عین بیغیر از نه عین | [illegible] حین سیل

لیک بعضی مثال هست درست
هر یک تمثال بعضی از منت

لیک دو اسم و خیال سا قوت
هر یک شد چو عقد هست اعدل

کمان دار کمان دان و چنین و ملک
ملک و بود تا و ک و تا و ک

هست این همه برینک همه
همچو براتکیشه ها ممثل

گر بگوئی تو هر عدد اثبت
جز علی در قوامشان نه خلل

که نفس نقش صورت گشت
که جمالش نقاب بسته جمال

لفظ است خط و خط البسیط
بسیط و همچو علف منحک

باز در لکوت چو قش این
البتت وا بجاپ البقع وادیم

وقف ضلع الرعات مگر
همچو آب بقا بهم خم جل

خواهی ار دفتر لوح بشناسی
تا نفوذ مر کلک تو از این جبل

نقف کن لوح بین که گاه عکس
ضرب در ضلع و ضلع نیم افضل

همه اطوار دفتر بین ز قلم ع
چنین نشوش خدای عز و جل

مشغل گشتی بدو را انداز
دراکنه رسم دا برشعل

فطر خطی نمود زعت سیر
چنین شو از محیط خود منزل

عکس اوکر بری بصد مرآت
علم غیر هم ها بخود اقل

هر کرا

هر که او در سرشت عشق اسرار
سر هوا که حدیث عنهم سبب

کامل شد که خانه از عشقشه
هم کالانعام بل هم اضل

داریشه شیشه صهبای سال خورده‌ام
لیکن از شیشه تقوی چند سال شکستم

گناه ب خرقه و سجاده من بار گنهم
نبار چنگ زدم چنگ دو تار گسستم

قلندرانه برانداختم ز جلوه مستم
خدا نکرده مبادا قبه باره شکستم

دلا بکلک صبر و کار از نشکفته دل
دلا بیاله به جام صد ار ادکه نوشتم

بخود چنین بگویم تو نیستی چو این دل
الا که خویش برستم و لیک خود این برستم

نه زانکه گلچین صفاتم نه بینش دیگران اطوار
دل نکرده گذشتم و احرام کعبه بستم

دلا چنین بهر عنبت دلا ز بهر هم
برد از نیفا ادب الین لطف ... هم

دلا بگمعه مرا از درت این سر بر قدمی خورتر
ز رشته شکر در مصر آب زمزم گاه هم

چو نقش صورت زینت ...
غبه خامه انگاشتن چنین کلک ... هم

زرشت را جام جم گشته ام ...
خطت قوی رقعان خوش نند و خط نسخ ...

دلا ... جوان خود ... جهان ...
اگر دلبر توئی فعل او ... هم

الا که اوزرت سا بسی خوشتر ...
رسید ... عالم ... جادو ... هم

هم بر عندلیبان ز بیداد تو نهان … چو غنچه مست بی‌پایاب ز تو عیان شده‌ام

چه بی رسیده از آن لاله‌ها که گلشن و فزود دستار
نظر باز است و می‌پیوند شراب ارغوانم

علی وجد قلیل نهب البسیم … ز لیلی قصه‌ها او خیال دو بنم
هر آنکس را چشم تو را دید که گفت … الا ان هذا السحر عظیم
ز فتنه‌ها باز سر خشم بجو … فقنا ربنا ذا العذاب الالیم
هم از آن شهد میکده لعل شراح … دل عشق و کاس رحیق یا ندیم
جو خم کام فتنه می … لمن المدام الوطام الرحیم

فلک است سرار نوزم بسم
نه بر کسی و عهد قدیم

شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم … امد بهار ملک ز [illegible] گلشن کنم
خاشم با جمال جهان گیر عارفت … نظاره جانب گل و برگ سمن کنم
در طرح ز خیال تو ام در [illegible] … در زخ بیار [illegible] تو گلشن کنم
مهر نثار مقدم تو هم ارشک … دامان غنچه پر ز عقیق یمن کنم
بار دیده ام هم از خاک عارفت … بر آن سر ام [illegible] کنم

ز نهار

ز نهار خویش الهی [illegible] بودم
چنین با خود [illegible] از خویش گم

به روی دوست [illegible] از بالام … لو سرو قدت از سر و چمن [illegible]
خط و خال تو در لوح دلم نقش [illegible] … نقش بر لوح [illegible]
بگذار در [illegible] عشق [illegible] … روز [illegible]
اشیان [illegible] … لو خاک [illegible]
الخیام لقفس سلام که دام دام … که صبا را [illegible] از دام [illegible]
خاک پای [illegible] امداد [illegible] … [illegible] ازین [illegible]

مرا [illegible] باکام [illegible] سرار
عیب [illegible]

محال از [illegible] بار روز [illegible] … بغیر لاله خوردم [illegible]
اگر [illegible] فلک [illegible] … عمت ز [illegible] کنم
بلطف روز [illegible] … که با [illegible] کنم
ببند [illegible] … مرا [illegible]
بان [illegible] … که [illegible]

کنون که [illegible] شده [illegible] خاک [illegible]
اگر علاجی چاره این چشم اشکبار کنم

جفا مبر چند اندیشه کنم از آن روز
هر آن داوری بشنو و زبهر کرده کار کنم

نصیب [illegible] سلام
نه آشیان [illegible] قرار کنم

عجب مدار اگر تیغ [illegible] اسرار
مرا [illegible] بعد از آن [illegible]

اگرم [illegible] ماه گو باشم
دگر [illegible] خاک کو باشم

بگو [illegible] تو ام [illegible]
به [illegible] روز [illegible]

[illegible] عشق اگر [illegible]
که در [illegible] عشق [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
ولی [illegible] عشق [illegible]

هوای [illegible] گلرخی در بر
بری [illegible] غم [illegible] بر طرف [illegible]

برانم [illegible]
بمجانه [illegible] باشم

ز شوق [illegible]
همین [illegible] عبرت [illegible]

گلی [illegible] باغ [illegible]
اگر [illegible] فارغ [illegible] باشم

[illegible] اسرار
[illegible] خانه تا در [illegible]

فغان

فغان [illegible] جام

نه جام باده [illegible] چرخ [illegible]

نه غنچه [illegible] صبح [illegible]
نه [illegible]

بجوار [illegible] زلف [illegible] قرار
رفیق [illegible] اسلام [illegible]

[illegible]
بجرم [illegible] دل [illegible]

[illegible]
[illegible]

بهای [illegible] می آید
چه [illegible] دام

[illegible] اسرار
[illegible] بیابم

چو لاله [illegible] غم
بجو [illegible] داغم

چه در کعبه چه در [illegible]
[illegible] اندر [illegible] داغم

درین [illegible]
[illegible] داغم

[illegible] مقصود [illegible]
چه باشد [illegible] داغم

نه از [illegible] باغ
نه از [illegible] داغم

[illegible] اسرار
غم و عشق [illegible] داغم

اگر فرزانه‌ام بهره از عشقت در اخلالم
وگر دیوانه‌ام چنین عیبی نیست از سنگ اطفالم

حال من نی همین بغض نامه مهر است پایید
عمر از نو رسیده عمر از این جهان کرانم

نزار لوف بلوانه گلشن با هم [illegible]
جنت و ... کرانه فقیر [illegible]

چو تار طره شمع شب افروزم شده روزم
مثال خال سکینه عزالم سینه احوالم

رنا تا بیکس کرانه عالمتاب [illegible]
دل ... رشته ... بسته رشته تا بیلم

چو عمر رشته ... قدح ... بیمانم
ز چشم جانه پر ز ... شیشه پیمانم

دگر گوشت ... که ... دم آخر ... رسیدم
بیا ... شیدا ... رشته ... زین ... غالم

مثال ... حرف است اگر ... کینه ... باز
مبادا در کمان ... سنگی ... بیضایم

دلا دارد ... به تعقیب و تعطیلم
اگر ... در رندان ... جهان سنگ بی خیرم

... سر ... زلف است ... چه ...
را ... کلاه و در ... بیکسم

لب ... کرده گورکان دیوانه
خبر ... رندان ... چنگ ...

هوای عشق باشد ... جوانانم ... تو
دلم ... با هم ... و باد ... ادیبم

نه ... خونشان ... چرخ
جوان ... که ... طفلان ...

عرض ... عشق ... سود اسرار دل ...
لهی عشق ... جوانان را ... دگر ...

صبحگاهان

صبحگاهان بسوی خانه خمار شدم
مست گشتیم در آن میخانه و از کار شدم

نور انوار ز هر ذره نمودارم شد
در انا الحق شنوا از در و دیوار شدم

چنگ در دامن لالا ... خوب
بیخود گشتم بدل خویشتن ... بیدار شدم

آب ... روی ... و جمال ... شد
عکس آن بود ... آنکه بدو یار شدم

همه ... زلف ... کونه ... بود
دام ... از ازل بود گرفتار شدم

... بیا ... ما ... شیشه نام
بنجوم ... ازل ... شدم

... بود ... است ... چرخ ...
شکر لله که دگر محرم اسرار شدم

... در ... سکون ... دیدم
تجرد علم و خرد ... آن دیدم

با ... حق است ... همه ...
... دیده که ... بر ... دیدم

ما ... سلطان عشق ... عقل
رو ... ملک ... دیدم

... شد ... رو ...
... چرخ ... دیدم

... نور ...
... رجله ... دیدم

رخ ... آهوی ... نام
با همه ... که ... دیدم

... اسرار ...
عاقبت ... درون ... دیدم

رز زور مخور زر بخوانه سرشتم | بر جبهه بخور قصه عشقت نوشتم
ساهر تو بیا دعوت فردوس مقرم | با باغ بهشت از پی دیدار بهشتم
از عشق نگاهش منافسته دلا نزا | از خانه فقیهم چه زیبا و چه زشتم
جای بلکه آید بنویسید عزیزان | نی زان اثر تر تار کی خشم همه خشتم
رند طلبت که بکرم گاه بدیدیم | نه معتکف مسجد و گاهی بکنشتم
داده تحسین چو بما کلک دبیری | جز از الف قد تو بر جان ننوشتم
شد جلوه دالها به بر بعد بهانی | در کارگه فقر هر آن رشته رشتم

سر از همه سودای سر از سینه در آور
با رسی و در دیدم همه سر گنجم که گشتم

الله شیرازی کو اشید در شطن | و الله بیلان را نشان در عطن
الله جا که بی بقف فرق فرقه تن | بلکه بالاتر ز فرقه با پر ن
نه همین قسیلم ظاهر اشهت | هست مرا تن ظهر مع با بطن
نه همین همه جسم صورتت | ملک معنی را بود پیرو تو کفن
خاتم الملک سنی المقام | قلعه برات وارث ذی المنن
الذ خیر القرون قرنه | قرن وزن القرنین دام سر القرون

ساهران

ساهران کما وسط تاریخ جلوس | عهده جز فزودن کلک من
چین بنهد در دو تکه با خصم را | در بنای رحت د ببند بوهمن
در فراق بشکسته فوز ش | کو از نشر تیغ زن
جا بجز شاعت از فاجار کو | علت غارغی بود نهانی جارش

شد چهل سال و بملک شه آرام
یکشب جشن ب بود بیال سانگ

بر فهی این فراق از شهر دیاران | له با بار زرا جز کوی زیاران
بما امر و زر بکدار نکشن عیار | هر روز زاد و رسم دلی خواهان
لقا غنچه ها از صبح ر | بر املکن تا بلا اید با مرادان
نه بدیدم نگوش روز بهشتها | با بن سنگین دل استعفای بهن
با لکن گوشه چشمی که عمر بیت | بکمان در کشش سیه دارن
منه از قلعه قبر لم در حبیب | شدم هم همت کامی عیاران
دیم رسی که زنهان | عدالت گستری از شهر یاران
ندیدم جا از شتم خویش | بگنبدم تو کلی در تو نهاستان
دل و جان فسرش کسی آرار | له کو کی کلین خاک ران

رخت خواهی ... بر دریا فکن
کام جویی ... من و ما مکن

بلبلی تو از چنین بوستان مباش
تو ز شیری در گنبد مینا فلکن

لا احب الآفلین گو چون خلیل
چشم ... ببر ... ملکن

خواهی ار از گلستان ... دست
روشنک ... ز صف ... مکن

دل اگر قدر است ... ار ز دست
چیز و تنبلی ... از پا مکن

تا کیت در جاده طبع سرا جست
رخش نوی عالم بالا فکن

شدم صدای ... طفلان در جوانی
ولیکن ... که ... محبت دوران

بیان چشم ... ز نوح ... فاش
که او ... هر لحظه ...

به تخته ... خاکان در کو
... الآداب ...

... از خود ... طفل
تسلی ... از ... بستان

بجز آن پادشا کشور ... جهان ...
کدا ... که ملک خود کنند ...

کلاه ... سرکشی ... بین
نیاز ... کلاه ... بر ... بین

... شقایق
بدر ... بنو ... بین

نماید دعوی ... سیما
رقیب اعجاز ... خط ... بین

... خواهی ... گلستان
... کلبرک ... بین

کدا ... شمع از رشک ...
در نیم ... خاکستر ... بین

دولت خواهی ... آن ... بین
خدا ... در جای انوری ... بین

... با اوج اعظم
ز ناز و غمزه ... بین

عرق ... جابر ... آتش
... ز آب ... آتش ... بین

... ... دلی ...
... پیر کوه ... بین

ای ... که ... لبان ...
... آب حیات و ... جان

... ... نامه ... چین
... کند ... جان

... ... سرد ... آن ...
... جان ...

... ... کان ...
... تر ... جان

... ... عذرا ...
که ... بیان ... جان

غیر ... تو ... محو ... هم
... روان ... جان

روز ... و ... شب ...
... و ... جان

در نهایت بی‌نهایت سلاله لکوم توده بهین	بر نهایت بی‌نهایت کلدانه جلاله توده بهین
در جهان ... سالتی ... خسته ...	ایجو ... کانم و چنین نقش ...
تو بمراد ... و همه ...	تو جمال انور ... رسلین
بکرات علم لطف در ... بو	لیس ... بیکران بر از تو ...
مبشر خود ... الکرام ...	کاینه ... عشقا ... طین
اندر بیان بدیع معنا ...	چنین در شکر جلال و ... اندر این
از ذوق و زاده تو ... تبوق	... و ... چنین با علم ...

... از جمال و جلال تو ...

صلی علیک ... علی آلک اجمعین

فتنه جهان ...	چهره ... که ...	اب ... چنین ...	جلوه ...
عمر ...	محمد ... عیوی	چنین تو ...	باز ...
غنچه چگونه شکفته	از رزم ...	...	نغمه ...
مهر چگونه ...	... ملک ...	سایه ...	بر سر ...
دست قضا ...	در رزم ...	نیند تا ...	...
آتش ...	اگر ...	از ... و دل تا	...

شرح جمال ... تو	گر ... جلای	از رخ زلف ...	...
منکر ... او ...	بر او ... نظر	...	...
... ان ...	... تو ...	... تو	...
کمان و نبات جانور	...	...	...
بو ...	...	چنین ...	...
... خود بگو	...	...	...

...	...
رخ ... ناطقه	نطق ...

ملک ... او	... عالم همه ... او
... بر ...	... او
مه و ... ملک	شب و روز ... او
نه آغاز ...	تمامی ... او
شمیم جنان ...	... او
...	... او
... عشق	دل ... او

رخ زرنیخ و موی سفید [illegible] رخ | سپیدی ز سعادت [illegible] از می او

زیسیار اگر سر نهد بر خاک
اگر [illegible] کلک [illegible] سرم کوی او

حرف اغیار ز اغیار چو باران مشنو | آشنایان بگذار از [illegible] بیگانه برو
ای [illegible] در نزع [illegible] | [illegible] نخوارم که [illegible] قیمت درد
با [illegible] که [illegible] برو [illegible] به کوه | ز [illegible] خفته [illegible] نو
[illegible] زلف [illegible] | [illegible] چه چشم [illegible] بهر و جو
جز با مطلع انوار که دید و کم شنید | [illegible] چشمها [illegible] نامه

[illegible] که [illegible] سوار
[illegible] جرعه [illegible] بکرد

[illegible] عشق [illegible] کام [illegible] صد جان بکرد | عشق [illegible] بدر از کفن [illegible]
گشته [illegible] ما طعمه عشق | بر این [illegible] ز جان بهر و جو
بسکه [illegible] مقصود [illegible] | تا [illegible] دیوانه [illegible] درد
[illegible] که [illegible] | از فروغ رخ [illegible] تو
در بر ماه بیان آینه [illegible] | که [illegible] نقطه [illegible]

گوشه ابروی

گوشه ابروی از گوشه برقع بنمود | آسمان [illegible] که همی [illegible] در رود
و [illegible] ساقی [illegible] جام | که گوی باد از این [illegible]

[illegible] از این [illegible] بود
حاصل عمر خود اندر [illegible] که [illegible]

[illegible] که [illegible] | [illegible] رنگ [illegible] کرد
از طرف [illegible] | [illegible] نو
[illegible] نفس | با [illegible] نفس [illegible] از [illegible] مرد
در هر دلی [illegible] عشق [illegible] | او [illegible] سلطنت [illegible] طرف کلاه نو
در جان [illegible] | [illegible] طاعت [illegible]
[illegible] عشاق [illegible] | [illegible] خود درد

[illegible] جسم [illegible] در دیر
[illegible] خوش [illegible] از خود

[illegible]	[illegible]	با [illegible] خود	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

بالکنیت کافی | بالصفت وافی | اسرار از حق عیان | در ذوق ثبت عیب

الالطاف یقفا | والالحظ برسی | والالحظ برسی | منهب شفاعه

بالصبح ملک بند | باسار عشقش | کشف نیا | منها عه

و ثقات تکفلدار | کو عشق لبی | لیف بر بسار | لیس البقاعه

زلیخا تحقیق | کشیم نو نبید | یوما گذشته نا | نعم ارتقا عه

زین خوان یقفا | خفی البابس | طوسی بکاس | کاسی الفاعه

بر سر سر دار | از کنج حیران بار

تنگان ضار | نیستی شفاعه

چه چه چه سحر دارم که ای جهان ساله | در سینه بر خوانش خط چو بر کو قرباله

عود ملک شه بر پی تو بای کوکب شنبه | جانب لبش بر جام با بر سمن ساله

بلک کشته چمن تو کرام در کرمانی | دیگر از عارض تو بیار از عارض لاله

ملا ساغر بید بر بزم غیره کر بر کبرب | کلاه از خنجر تو شرابی مطر از لاله

کنار جوی بار دید ایام شب لقرچ | رها القلب من عشق عی الحبه نم سیاله

از کنج بحر در میان کنم عشق آسمانی | به بهر آید ز نقطه دایره چنین کرد جواله

شکرها رحمت از صفوت فزون حاله سرا | از جادو کی دو قرنه از خواب از یمن کن

در کنج

ای زلف تو سحر آفرین لعلت شکر خاء آمده | مو عنبرین رو یاسمین ابرو سر شاه آمده

سینه بگو که ای بیرون کمر از رخانه زیبی جلالی گر | با بوی الناس بلند نرگس بیضا آمده

کاکلت بر دوش سر او بر تحقه زلف سلسل کبه | در شهر نو در المنجمه کا ثوبت البها آمده

ای آفتاب خاوری یک شان ازری | دیگر چو تو از مادر گیتی بر بنا آمده

مه پیش رویش منفعل سر و از قد آن محمل | بر هم زند صد ملک دل بخش شهلا آمده

سر ای بر رک و نوا با نسیم لطف تو جلوه

بر سر صفت سب لقا دیدار چنا آمده

گر ام لقب بر ملکی از زرخ جلاه | کنار بید کر رشته دگر طاقت کاه

یک شمه از طراوت رخ بی‌بها رباغ | بلبر تو از فروغ رخ نو ز مهر رها

یک ز رخش بازرخش تازه و بازه من | ها قلا چمن بر تیت بکمال سلا

در چمن بیا تم دل محو ما خوش | با نمونه از گل کلان سلامت سیاه

عزم یک که کلام ارغیب نیست | وقت شکر دقیق سکر از قفل شاه

لنهیه رشته بی تاراج جان اما و | من میکنم بیار نشا با چنین بیک آه

جز سخن لعل بیان خلاف کار حسن | در بر ادب کبه رواقیت مقصو

در کار نازش بار نشن بملک حسن | کر جان بخش خاصه کو سر از سینه

از نگه گر چشم مستت دشنهٔ خونریز شد [illegible]
عنبر [illegible] سنبل [illegible]

بر [illegible] آتش طلعت [illegible]
طاق ابرو [illegible] بالاتر شد

ابر [illegible] دستار [illegible]
شمع از آذرم [illegible] برافروخته شد

خط آن لعل [illegible] شکر [illegible]
بر الفهای [illegible]

ابروی [illegible] خط [illegible]
چین [illegible] در [illegible]

منت [illegible] دلبران [illegible]
لب [illegible]

ای همه [illegible] محشر [illegible] عجب
نور [illegible]

در فلک [illegible] مهر از ماه بالاتر رفته
دهن [illegible] مهر [illegible]

طوطی گویای [illegible] شکر [illegible] کند
[illegible] لب [illegible] شکر [illegible]

نه از لفظ تو [illegible] نه از کلک تو [illegible]
نه از لعل تو [illegible] نه از نطق تو [illegible]

نه [illegible] تا [illegible]
نه رحمی [illegible] آه [illegible]

به عشق آمد دلم از [illegible]
نه از [illegible]

[illegible]
شب [illegible] فروغ [illegible]

رقیب سفله محرم در حرم [illegible] نامحرم
سپهر [illegible]

نوای ترشح

ز دست ترک چشم [illegible]
[illegible]

طلب [illegible] جام [illegible]
[illegible]

بس [illegible] خوش [illegible] آید
[illegible] لب [illegible]

دهانی کز [illegible] چشم [illegible]
که جان دادم [illegible] تری

[illegible]
[illegible] نقاش [illegible] تصویری

ز عشق آن پری طلعت شده دیوانه [illegible]
[illegible] زلف [illegible]

[illegible] السموم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] علیه [illegible]

[illegible]
[illegible] القلب [illegible]

[illegible]
[illegible] النور [illegible]

[illegible]
[illegible] قلبی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] الیوم [illegible]

[illegible]
[illegible]

ز نور عشق خداوند کیمیا شد سیم و زر

فهذا سبیکة تلقی المذاب فی الوجنات

شدم به سیر از قدت تو جولانی	در هر چمن مسیر نبد خیمه خیمه شاهد
لبیک طرفه سعوا لذوابت	خضیب که رخص الثابتی
گوا ننهد نهان از چشم مستش	که بماند از قفهای سیاه نه
فسل آل حب القلب فنواره	فصیح قوله عذب البیانی
بدل لشاد ابکه سا نو شخ کام	بابن شکر لب شیرین زبانی
فریه در فری بلاح لیس لکن	وحیة ماله فی الحسن ثانی

توچشم آهوی در خوم چشم

تو جان سر در اسرار جانی

الا یا جنة لم یسکن جانی	نه پنهان جان من جان جهانی
ز شوق لعلت ای سرو جانم	یفیض العین دمعا کالامانی
عجب بین رخش غلمه جانت	دنیت تقف فی جانی
بده کامم که بابی عنبر زر	بابکا ح المقاصد والامانی
سیه کامان ز عشق خستم گرد	لدی عن الکاس من صوالفانی

نسیمی ابداز

نسیم ابداز کوی تو گوئی	شمیم فاح من روض الجنانی

عجب نبود که با انفاس اسرار

غوانی الملک سیقت بالاغانی

ای که با نور جمالت خیره جنتی	خوشا بخش حکی علی نظرا لمن بگی بو
جبین نهتیه و لاشه عنبر	صدا قرینه نهتیه لهی حقیقت تو
مطلع ماه است ز ولاها تحالف بکذار	چند از این یا جه بیعت و فی لامکو
فار لیس با غ عزیزیت چو گل خوار	تا که از گلشن تو چه بیاید بو
بهجه بین نغمیه بیت تحتولاز گشتی	سیم از فرق دان صنعا ز زو
خط خطت کم خو بر جات از زلفت	باید که باهل ... از ... گیو

انجبت طوطی اسرار شکر تو سوا

در همه دفتر اسباب حمد تو

از شش جهت کرد تو در جان عالم	از غمه تو ننهید آکی عشق حرم
از جان من بیس کرد ام در زنجیر	چین زلفت بیقرار و پریشان و در هم
عالم ز شبنم یک چشم هم نحو	لعلت تو جان ...
گشتم جدا از جان در ...	دارم دل ... چشم پرنم

در شیوه کمان ابروی تیر کج او هرزه شد	نه بر صف خرام و بر درون بی‌واقعی

تا کشته زرشک ترنج خسن بیابان نشد
سر از کو بکوی دواره بهر محمد

و چنین بیمان عهد شکستی	چون با ما سخن تو عهد بستی
من از تو گسلم پیوند الفت	لیکن رشتهٔ جانم گسستی
سر کمان بر دوش شدی و تیغ در	بدست تیغ خود دست غیر بربستی
ای فلان تیغ و دشنه بر حوالت	مهبط جان کمان کینه نشستی
دگر به ساقی رطل گران	که من هم زخم چشم می پرستی

بدو گفتم دمی کام آمد لار
بگفت آلان که خوب است

ترجیع بند

ای جان جهان نیازمندانیت	گوینده نسیم از دلایت
در دولت حسن صد پیوسف	در دین بگو درسلایت
صد عذر حسن داری ای ماه	لیکن بنحو جوی وفایت
از تو شکنند زخم چشمه خضر	انگوند جام عمر دایت
بر طوسی سدرهٔ بکاشته‌نند	کاغذ پر بیت در هوایت

هر کس

هر کس ز بکسی هست دلایت	در فضل و کرمت ولایت
در شرب عاشقان بهشت است	عیش سحر و حرفه از بلایت
جانم ز لب اربسی لکانه است	لیکن قفل نیز و صلابت
چنین شکست تمنت هر که کاری	ادم چو سکاخت از ...

از تهمت دل اوهم لا کازم
در عجب سوزم و بسازم

ای آفت عقل و عار هشتی	با خنده کنی ز ما فراموش
دلدار ز چشم بیمار هش	در خنده لبان نقطه گوش
تا حلقه زلف تو بریدم	شد حلقه بینه کشتی در کش
سنگ قدرت ار بر بودیه	عمه که آیدم در آغوشش
طاق همقام خوب روی	ابروت از کشیم تا بنا گوش
خنس اگه دهم بدین جاب	تو نوشی لبت و کو همت نوشش
بلجعه دوای ز لعل کام قسم	تا زود شماریست دمی هوش
زلف تو بموعنبر که نهادی	با سلک زر دال ملقه در کش
زنین لب بدای ان سر آن می باشم	در کنج غمت نشسته خاموش

سر خیل بتان نازنینی — غارتگر عقل و کفر و دینی
ای صاحب حسن و لطافت — لطفی بنما بخسته حزینی
زابروی تو قصد کرده جانم — زه غمزه کمان در کمینی
با جمله وفا بما جفا چند — با غیر چنان بما چنینی
هر کس که بدید قد آیین اینست — چینی صورت لعبت آیینی
دانست چو حور و ملکه هست — لیکن قمری که در زمینی
چشم چو دو دیده کمان بدیده — لیکن دل محو می ببینی
ای مهر سپهر حسن تا چند — ما با تو بمهر و تو بکینی
ای به که بگوشه نشینم — یار خیز اگر نشیم سرزمینی

در آتش دل همیشه گدازم
در حجره بسوزم و بسازم

از جام صفا می بقا را — ساقی بنشین که زهره خرمی
مستانه شیر نعل در فسودا — امروز زرخ مسیح جفا را
تو آینه جهان نمای — بلکه از هم تمینت حسد را
در عیش دو وقف کرده است — در شعر مرا صفا صفا را

جزو رخ

جز و رخ و زلف تو در دیده — لیکن دل عشق تیره شب‌ها را
جز دو دهانت در دیده تو نه — از لعل و دری گلها را
لیکن رخ و زلف تو دو سویا — سی ملت با بت چمن صبا را
سرا از غنچه است چنین ماه — در حضرت پادشه گدا را

از آتش دل همیشه گدازم
رباعیات — ردیف التوحید
در حجره بسوزم و لب زنم

ای ذات تو از عوارض پاک — لاهوت بمعال آن تو دست ادراک
در هر سفره نظر فکرم تو آیی بنظر — لا الاه در الجود ولا اله سواک
ای از تو بهر چمن ز هر کلب ... — هر چیز بسا بیاد تو با هوی

لیکن تو معبود همه
اقطار زمین که زاید از هر سوی

بکشته ام ... از نهر دعا — از شاه ... عالم بسکر ...

ای ... از لطف
در ... بند گ

و لا اله ... — ما ندید بنظر ... حجت

گویم سخن کعبه حرم بنمایند

در دیر سخن از همه فسانه اوست

ای صاحب ابروی تو همه ابروها	از روی تو آب روی هر مه رویی

حسن همه شد ز تو سبب عشق همه

در هر کار زینت گفت و گو

ما هم همه از اندیشه روی شما هستیم	در رشته اخلاص خود [illegible] گمگشته ایم

چون لطف از احوال ما بی اندازه ای تو

پس صاحب جاه هم و تقصیر جاه هستیم

ما هم رفته همه از عالم رسته	جز عشق تو از جمله دل بسته

الحمدلله که شده ایم آخر کار

بلبل شکسته بال [illegible] از جان خسته

ما بی خبر از عالم کم سر زد و گم بود	جز نور جمال تو نکرد [illegible] بود

لیکن دوم ترک [illegible] داده

ای کاش سر [illegible] دم [illegible]

عالم صفت حسن سراپای تو هست	اطلاق کن عنقا همه اعضای تو هست

در حیرتم

در حیرتم از نظم عجیبی تو ذات	آغاز سر انجام همه با تو هست

لیکن همه سر که عنبر یا بنده ای	تا کی که ازین سخن انکار ای

[illegible]

کرد از نشر آدم مستعار

از نور قفا آن سینه تو ماه جبین	شه همچو قلم جسم [illegible]

مسطر نقطه ناقصی نوشتم لیکن هست

یعنی نشتم از جمله ترک دیدن چنین

ای صبح ازل طلعت روح [illegible]	ای شعله جمال [illegible] بالا بیت

خم ملیح چرا ابروی تو قاب قوسین

خلق الله [illegible] ادا [illegible]

ما من هو نظر عین الف	ما من هو روح الف حرف [illegible]

سبحانک [illegible]

انت المعنی و کلمات الفاظ

شهره [illegible] بود	مهر [illegible] بدخشان بود

[illegible]	هم [illegible] بود

ز عشقش نور در هر سینه بینم	عجب سرّی که در گنجینه بینم

همه آیینه‌ها زو بینم دلکش
ندانم در کدام آیینه بینم

دگر بار بزم مستانه نوری بسر	بگیرانم ز شعله آتشی شعله‌ور
که دستار تقوی ز سر افکنم	زبانه کشد تا به سالوس کشم
هوم از این خرقه و طیلسان	در بتهای دیر آتشم نهان
تو بشناسی ای جمله آستین	که آتش زنم در بت و آستین
چه آتش که از خود ستاند کلا	نه زاغیار شهد ریان خجلا
ز وحدت ولا ما کسی اندر شکی	بلی گو یکی دان یکی باش یکی
بیا ساقیا درده افراح روح	که یابم ز فیضش ز الوان فتوح
صباح الست ساقی صبوحی بیار	مئی کو نخواهد خماری بیار
بلی که ملامی بود ساز وار	بیا بزمی در بنو خموشی شمار
کشیده نگزینم که مجبور طین	کلکها نمودند با جو عجین ها
ندیمان نصیحت کنم بشنوید	که عمر گرامی بآخر رسید
چو این رشته عمر بگسسته شد	بآغاز و انجام پیوسته شد

بشد

بشد ملک و مشرب سپهر رجائی	ببینمار بحر لطفش رسد دوان
خدا ساز هیهم همی تشنه لوسی	بیا شیشه ده تا از آن خاک کوی
بگویید چشم زهر طلب	ز نقش در بر تارک خمم بو
بسازید تا بوتم از چوب تاک	کشیدم می آلوده در زیر خاک
چرا زنبارک زنبه لقم کشیده	بیار خم با دشتم کشیده
بلوشه که مانده دم خشک	همین بر زبانم که جو نام یار
نه شمع خرا این مه باب نهیده	نه جز از عشق تلقین دهیده
ز خود رفته از آب و جهم	نباید کسی سر برم بسم
بچنگ طرب اگر زنده چنگ سو	مغنی زنده خیمه آنکه سو
بخوانم لطف زبر لوح مرزار	که اهست این شده عشق بار حکایت کنید همین خن بر لقمن
جهل شد زندان تمام زن	نو نوی اسیان می وحدت
در ابر کماک در شن لبست	ببینم ذوق عاشق بار آتش
در صحن شیخ سبحه کش	همه پارسیان تقوی شکست
ز اهل کو ... کشت	جز این شیشه پاک ایمن او
بنصط بجز عاشق دین او	

همه لبریز او صد مست بفروش | ز جان حلقه بند گشته بگوش

بدید بیم آن شکن کاری سر زند | بجز کاسه پیوسته ساغر زند

الهی [illegible] در گاه تو | به [illegible] در [illegible] تو

با قبالهٔ کمان سر [illegible] تو | بحب [illegible] تو

بد [illegible] تو | بسوز [illegible] مستمندان تو

بجوی [illegible] کمان | که [illegible] از خویش [illegible]

به [illegible] میکده | برندان مست و صبحی [illegible]

[illegible]

[illegible] نقد دانش [illegible]

خداوندا دلم لبریز غم کن | درین ده بر دو روی کرم کن

برافروز محبت کن الا غم | ز جام عاشقی سرکش دمادم

ز مذهب شهود کن [illegible] | که [illegible] سر از پا [illegible]

کلبه کنج مغز کز [illegible] | سکر بار از حقیقت کن [illegible]

چنان سر گرم عشق خوب [illegible] | که [illegible] عشق تو [illegible] بسازم

سر از عشق [illegible] ره کار یارا | هر آنکو جز تو بنده کو ربارا

غلط لکهم

غلط افکنم جز او کسی در [illegible] | کی از غیر او نام و نشان [illegible]

چه گویم از جهان آفتابش | در عین [illegible]

[illegible] | ز خرم [illegible] بخرابه کده خانه

جلیلم [illegible] که [illegible] | [illegible] بگوش [illegible]

[illegible] | [illegible]

همه [illegible] | [illegible]

[illegible] | همه نغمه [illegible]

[illegible] | [illegible] ندارم [illegible]

بحریم خلوت یار [illegible]

اگر [illegible] دیدار [illegible]

[illegible] | [illegible]

بیا مرا [illegible] | [illegible]

نه با ایمان [illegible] | هم [illegible] کفر و ایمان [illegible]

[illegible] دیوانه شد | [illegible]

[illegible] در عشق | [illegible]

نه بگویمت چه مهری	سر نخواهمت که ماهی
ز من بلا رسیده	ز چه دل [illegible] رمیده
منما بغار غیبه	بنمای عشق [illegible]
بلا کشی عمر خفته	ز ارتیم طعن دشمن
تو بمیر خنده [illegible]	تو نباشی [illegible]
اهلی سفیده رفتند	بکنار [illegible]
چه زمان ملا ز نخوا	که بلطف [illegible]
من اگر نه در شام	بر آتش [illegible]
تو مرا [illegible] بجنبر	تو [illegible] ازین [illegible]

در حقیقت [illegible]	بحقیقت که ماهی
در همه ملک [illegible]	بمن [illegible] کاهی
حدری ز نور سینه	در آتش [illegible] آتشی
بر اهی [illegible]	من [illegible]
در بنیاد ما ز [illegible]	که [illegible]
من [illegible] دردی	ز [illegible] کاهی
[illegible]	بکرم [illegible]
در زنار [illegible]	[illegible] کاهی
که [illegible]	[illegible]

که چنین شدی برآموز کی اکنون الار

در جهان ادویه سر زنشیم [illegible]

را عزال [illegible] مصر کی	عدالنوار فی [illegible] کی
ز نور [illegible]	[illegible]
زاهدان نه همین [illegible] دل کوی	[illegible] کی
امام شهر محراب خود [illegible]	[illegible] کی

همین نیوه کر

همین نه ماه گرفت از فروغ [illegible]	دگر بنقتب النور من [illegible] کی
زنار زلف [illegible]	[illegible] کی
ز دیده [illegible]	فتح [illegible] طرف الباب کی
[illegible]	[illegible] عشق [illegible] کی
کلک [illegible]	[illegible] فا کی
اگر چه [illegible]	فا [illegible] کی
[illegible]	فلک [illegible]

ز حسب چشم [illegible] الار

سمعت دفتر [illegible] کی

صبا بر کوی [illegible] گاهی	چه [illegible] گاهی
اگر بر ما گران [illegible] آری	تو [illegible] پادشاهی
سلام از [illegible]	[illegible] آهی
جفا از [illegible] جانان [illegible]	[illegible] عالم [illegible]
ز [illegible] تا کی	[illegible]
[illegible]	[illegible] کی

خداوندا ازین بس گوهر آرا پسته
در اسرار خزینه دانش گشا هم

دلا دوری گزین از دلستانی	جدا از بارگاه لامکانی
[illegible] ملک معلق کوی سفره	ببالای [illegible] کوار سقف نی
همه پا بسته آن [illegible] که عشق و نه	[illegible] دیو رهزن همعنانی
[illegible] پوشی ز دامان آنکه [illegible]	[illegible] وردان [illegible] روانی
چنین فرزنش و [illegible] ناید	در [illegible] و شیر [illegible] نیانی
ببین بر ظاهر [illegible] گر ز دی با جان	جهان [illegible] جانی
همه از آنکس حسنت [illegible] چنینه	که آن [illegible] دریا [illegible]
[illegible] سپهر گویی چوگانی	ببین گر [illegible] زمین [illegible]
در دام جانت [illegible]	تو [illegible] ارکون [illegible]
ز [illegible] عشق	که [illegible]

همین نقش [illegible] صورت [illegible]
که اسرار معانی [illegible]

با [illegible] در [illegible]	در سر زمینه	جا [illegible] در [illegible]	مهر [illegible]

کارم [illegible]

کارم [illegible]	با لوح چشمی	دارم نیازی	با نازنینی
[illegible]	از [illegible]	رحمی [illegible]	بر [illegible]
[illegible]	لب [illegible]	در [illegible]	تا [illegible]
[illegible]	یا رب [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	عشق [illegible]
یا رب [illegible]	گر ز [illegible] آید	[illegible]	از [illegible]
[illegible]	از [illegible]	[illegible]	در [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	از غم [illegible]
از زلف [illegible]	[illegible]	در [illegible]	[illegible]
[illegible] طاقت	هر [illegible]	حسن [illegible]	[illegible]

در [illegible] عشق [illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]	در [illegible]	عمر [illegible]
همه [illegible]	[illegible]	[illegible]	غم [illegible]
[illegible]	از [illegible]	[illegible]	[illegible]

مفوّض بناه ما
ای کشته که کوه شم
در تب با غم داد
کهکشان جو شتت

جز خاک ره نشست
جنبش بیم کار نکرد
کلمه از عمر برار
غار نگره بدرفت

رو برو رکه آریم
در نشد عشق باشد
بار ببینید ببیب
بانکم زشب نشت

گر از زور شب جرانه
بر کشت کار لانه
لکن نشان کار عنوانه
لانت شهانه

لکن کار فلان هم از کعبه دل ایه
لعل ریشکن سر اراد کشته او نامند

للاه مرهم عقلی با لدلا
ظرافت مهوشی ای کوب شهره
هو اسفاح سفاک الدماء
شفاهک قدری کالشقایق
بر دیت علته با جنبش شب بسم
الدمین وصلک شب طیف
محال عشق گوار بکذب شد
نوکشی شیخ بزم افروز اعتبار
کرادبر کشت منبا ام مبسای

ملبس نسیم کلامی خفته ساء
ملیح فزال ستر والمعا
هو الفتاک فتاک الوصا
و منه علک قد غنوی کالی
شعوزک اتم اقاح ام لا
سلوی عن حبالک با لجنا
و عبرک قط لم یخطر بنا
و التی بت شنفی زهم اللیا
بنات خشب رات زوا

بو اودن هم روپوش شب تار
الواجبه وشخص کالهلا

زاجر جهان جام کرخت سوار
بجهد فا اعدای المل

اگر در مدرسه عمر لیت اندر جنیته
ور درسیه ازل و رتخت ازستاد
نقشت ای سرو قبا پوش نشسته جولا
سبز قبالی شهانه شب پشه ما
اگر ابر کهبه بار روباه باشد

یک عشق سر فتن همه بقر و حشیه
بگذار ز درس غم عشق بیا مو حشیه
دیده ره مدد کن ز همه بر حشیه
شیوه انت کر از چشم تو آموحشیه
عالمی کار روا از تو دمن مو حشیه

بتر شده رو دزن سر از چشام دکور
کبر همه مشعله هم نعل افسر و حشیه

بر فا رسر لاف
از بلند نسخ شغل
بسبی ابر نشه
بر ترس تر از کلا
نیغ کرت شیخ ال

و رسیار کر خون
جا ساز رطن
فراق کرد نم
شاع بیر بولک
کرد کبان کم زار کی

بی کار کر تو زیب
جمشید عشقی بار جن
باغ تو کلی بسیر ال
انتب در نشد فلک
الصو در قر افخران

الکلبک فر سیونه
از بار مهر کمانه
حسنا و قمر نشانه
از نرم رام ملانه
و جروح خوانه

عزم همه شیر گیر از فلک باز زد
سهل فلک است این که به [illegible] در

تا همه اندر نظر آید همه اکنون عجب	ز رشک خوی [illegible] کنار عجب
[illegible] کف [illegible]	[illegible] حلقه شعار عجب
بار [illegible] دارم [illegible]	[illegible] عجب
[illegible]	از [illegible] عجب
[illegible]	دارم از [illegible] عجب

[illegible] عجب

سخن از [illegible]
[illegible]

[illegible]	ای [illegible]	[illegible]	[illegible]
از [illegible]	دارم دلی [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چنین [illegible]	[illegible]	در [illegible]	چنین [illegible]

امروز جلوه

امروز جلوه دل رندان [illegible]		دولت [illegible]	[illegible] روی [illegible]

سروهاست [illegible] معلوم [illegible]
همه ز [illegible] دهان [illegible]

عفت [illegible] جاودانی	سرمایه عیش و کامرانی
در عشق بخود خود بخودی	هر گره زینت [illegible]
[illegible] عشق اگر [illegible]	[illegible] جنس ابدی
از عشق [illegible] زینت [illegible]	از ساق [illegible]
عشق [illegible] مدار [illegible]	عفت [illegible] مقام [illegible]
هم [illegible] عشق [illegible]	از [illegible] عظمت [illegible]
خورشید سپهر عشقبازیست	[illegible] جهانی
از عشق اگر [illegible]	[illegible] لامکانی

خانه [illegible] عشق [illegible]
هر [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

چه شود اگر از عین لطف بسوی او نظر — قصه نظر لعبت ... [illegible]
زلف قصه بنشست زنخ نه شبر لعلت — بیگر بنی سخن کس علاج [illegible]
بیک باب سوم از نشاط قلب نکویند — لرنا نگین بشیشه گپوتری لب بیاری
بیار حسن زلف بیار نقشه زلفی — رنگ لاف حسن آنکه بته نخوردی
خدایا لاله صبا عرض حال بیار — در چنین صبح سیر بیو بکو نشه
چه خوش بود ببینم سنبل کلی ستار — نشسته دلبر مهر و مهر باله شیشه و جامی

الا من مبلغ سلمی سلامی — هر دو رسالت جسم جان گرامی
فسبحان صبح بانگ برخاست — بدین بات که کاس الدامی
ملک نای صبح کار دیگر ملامت — غناء لا الا بالملامی
مغنی ساز کن صوت و حرامی — لیخلوا من صدا قبل الظلامی
گلها در خود بگذار همه — لقد اعطی الطیبات سقامی
رنسبر تر آمده بول برجرت — سهام دهر علت توز السهامی

بکن شراب از دست میر شیر
فسبحانک علیکم بالطرامی

از غصه دلم خونست	در کوی شبت شب	آخر نه نشستیم	تا چند شکیبائی

[illegible]

الا یا بار غمخسن — احوال [illegible] — محدوم بدیل ... — یکبار محمدی
فزایند وکر نو شرمی — سر بر سپید ... — ابنکه هو جانب بکوی — تا الکرده فرح
لندر خور ما که — لیس خرقه و درویشی — بر هان آدمی لعلت — لیس کوت واکو
ای کرد قمر نه ندانی — آتش نعلش — و عقده محمود ندان — در عشق و بیدار
ما دز نود و نو بیا ما — در این بغض کی — هر جانه خبر جانی — ما بانه با جانی

سحر از بیابکان عشرت داوات
ادر بخدم دار سنگ کو دیده بیانی

الا یا نغمه عشرت الا ما — چو صنعت تا بکی ابن جر کیانی
رفیقا کشتی دار ندوکوش — و کم جنبت النقاعه والنقافی
تیر سلسله طبعی کر عشار — بدار القوس هلاک الغوانی
همه اهل حسد مردار سرکار — بکف نستهد المبانی
کتاب دلی نامه حق — و فه تبدت سبع المثانی
روانی الش نغمه بلند نشسته — حمام الفه تهتف بالاغانی
فصل دانش حق همه شب نیک — بذاتی انت و بران الاوانی
اولا کر کاشن از گلشن خود جوی — فنار که هر جانب فصل المعانی

هر آنکه نوخطی در یابکه از نو بث خطی است | حسابان فی جنان فی جنت
دلی طلعتی ازو از نور روح است | هوا ان فی جوان فی هوا
بافرمان بمبر فرمان زهی کس | اطلع نطلع بر فی کش فکف
خریدار انکی نفس بها بینت | بدر آلبین منتظم انجم کلمات
له هر کاس فراشی علیه لایق | لیوسف ما له فی الکون نمانی
الا ایها قیا تحمیر [illegible] ظهورا | بیا [illegible] کف در [illegible]

بنام مرسله بمهر ارحق الا آ
[illegible] العشق فی الاسلام [illegible]

منبه الم ذهنست [illegible] | تو در رسمات سیمی نهانی
جو فی نشیر نه بر خوردار ازوی | جو ادباش نوکل اغز میبی
کمان بکذارد و بر نور الیقین [illegible] | له هنگ از الیقین دو کمانی
لیاقتی استیر نمادار است هستی | شراب او جواب [illegible] کمانی
نه تنها معنی [illegible] ست و صورت | بعار قاطع [illegible] هستی
هر آینه رخ [illegible] سمی نماید | و نسما [illegible] تحت [illegible]
ببار ایتنیه [illegible] کر ده نهان | تو هسم کم تو [illegible] بیانی

درین

درین بس لفی سماوه قشاب | درین ورا [illegible] کشتند

نماندیلی عجب تاثنی [illegible]
نه سهو ارب بماند نی بیتی

جو [illegible] رحمه الله [illegible]
[illegible]

سلو جو ماه [illegible] شهری | ما نه [illegible] لعل توز خشند گوهری
از قیل از وحسن کشی [illegible] | بر یک [illegible] دیده [illegible] بیکری
صد [illegible] | جاده صد [illegible] بکری
کلدار [illegible] عطر خاطر | جبین بادام [illegible] معنبری
دیدیم [illegible] همنشین | لیکن [illegible] قنبری
عمر [illegible] | ارون [illegible]

سرار لطف صحت شکر قطار نطق دارت
ادوا چه حاجت شهد و شکری

ودر فی عهد قصب المکاتب فی نقض الاشراف علی نقض الاجابت

بر طرف سکمه [illegible] | ام نه نیکی نه سلامی [illegible]
شد بود [illegible] | با بوی [illegible]
کاکاغذ منعت قرطاس شد | یاله [illegible] شد

گر قصب غالی بود همچون قصب | لیک پس عالیست کالای شرف
پس ازین چنین نسج با سود و عطیه | میتکلّم در طلب که کی مجه باید

ولم یدم الدنیا الا نسیه

دید یک شخص از کودکان صغیر | شد ولی یک وزیر دان یک میر
حکم سلطنت شد بر او ریک | هست شمالی عجبش در یک
از چه این سلطنت مجاز شد | نام آن پادشاه بازی شد
زانکه نسبت بغیر این کودک | فی المثل آن زمان بود یک
پس از این گر قیاس صد ساله | سلطنت را ز مدت یک مه
کامدت بیش از نعیم و جحیم | بر اساس تمامی این تقسیم
لیک عمر ابد در پیش است | هیچ کونین پیش آن کم بیش است
گر کنی عمر صرف اهل عالم | بشمار زیادتیش ملال
روز و شب گر عمر و مه سال | جمع شمارش تصوّرست محال
عمر آنجا به نسبت چند ایام | وانچه دارست پیش بی انجام
بی نهایت به چه دست دار | کنه او هست صد هزار هزار
زانچه بیش است نیست عشر عشر | عمر دنیا ز خواب گشته کسر

پس چو بچه

پس چو بچه بقیه را باید خفت | شتران شاه بازیش هم گفت
در طلب آن همه خبر شد بیت | همه چنین بار در کذر بیند

حکایت

بازی شاه در تمنی داشت | همه تنگ نیز بلکه برداشت
خلاف تقی بریش در نظر | هر زمان کاملش بنقش نظر
وقت شادی بکیش عفت | کامران و بنا شدش محنت
هر چه فرزانه بود آنجا | لیکن اندیشه و لب بود خام
زشتی و پدید شد انجام | گفت تا بیش بگذرد ز هم
شاه این شخص مثال بیند | چنین شکر چنان از لب چنین شد
زانکه گرییش آید اوّل عزم | بیند او بگذرد تو عزم
در بود همه بعیش خیش اندر | بیند او عیش او فرو انتشر
اکرم یمتع علی الاطلاق | یمتع آنکه داد این سه طلاق

در بیان اراده نوال المحوار
از بعد این مرحله کهسار

اگر تو همان منم همتور | دی رخشان اختر شب و روز هم
همه آیینه‌ایم و تو جلوه‌گری | همه سوا از همه تو در نظری

همه گر نور شعله می‌بودی	کی وحدت ز جمله بر بودی
زانکه هر جا همی بود در شی	متقلب بود در آن جزوی
لیک چون او همه از او نور است	غیر او چیز در میانه لاشی است

چشم اسرار گر بود احول

در نماید ترا یکی مشعل

حرره العبد الفقیر المحتاج کربلائی ... حسن ولد کربلائی ... فی یوم پنجشنبه

بیست نهم شهر شعبان المعظم فی سنه ۱۳۰۲

گر خطائی رفته باشد در کتاب	قابلا بر من مکن قهر و عتاب
این خطای رفته سهو القلم	از کرم و الله اعلم بالصواب

شد به توفیق خدای لاینام

این کتاب در یوم پنجشنبه تمام

[illegible]

رب وفقنا للتتميم والتكميل

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی نور وجه حبیبه بتجلیات الجمال فتلألأ نوره وابرز فیه غایات الکمال ففرح به سرورا فصدره علی یده وصافاه وآدم ولم یکن شیأ مذکورا ولا القلم کاتبا ولا اللوح مسطورا فهو بیته مخزن کنوز الوجود ومفتاح خزائن الجود وقبلة الواجد والموجود وصاحب الحمد والمقام المحمود الذی لسان رتبته یقول

وانی وان کنت ابن آدم صورة ‏ ‏ فلی فیه معنی شاهد بابوة

لکنا بصورت ار چه ز اولاد آدمم ‏ ‏ از روی مرتبت بهمه حال برترم

نورم که از وجود من شد وجود یافت ‏ ‏ ظاهر ترست هر نفس انوار از برم

هر نور کاشکار شد از مشرق وجود ‏ ‏ یک لمعه بود از لمعات منورم

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار ‏ ‏ ذرات کاینات اگر گشت مظهرم

چون بنگرم در آینه عکس جمال خود ‏ ‏ گردد همه جهان بحقیقت مصورم

بحر محیط رشحهٔ از فیض فایضم   نور بسیط لمعهٔ از نور ازهرم

از عرش تا بفرش همه ذرهٔ بود   در جنب آفتاب ضمیر منورم

روشن شود ز روشنی ذات من جهان   گر پردهٔ صفات خود از خود فرو درم

آبی که زنده گشت از و خضر جاودان   آن آب حیات قطرهٔ از حوض کوثرم

بادی که زو مسیح همی مرده زنده کرد   یک نفحه بود از نفس روح پرورم

فی الجمله مظهر همه اشیاست ذات من   بل اسم اعظم بحقیقت چه بنگرم

صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله من النبیین والصدیقین والشهدا

اما بعد کلمهٔ چند در بیان مراتب عشق بر سبیل ایجاز بزبان وقت املا کرده میشود تا آینهٔ معشوقان تمامی گردد بالله عاشق مرتبهٔ عشق برتر از آن است که بقوهٔ عقل و فهم و بیان گرد بر این سراپردهٔ جلال او توان گشت و یا بدیدهٔ کشف و عیان جمال لایزال او توان دید عز ربه

عز ربه   تعالی العشق عن همم الرجال

وعن وصف التفرق والوصال   متی ما جل شیء عن خیال

تجل عن الاحاطة والمثال   که به تتق عزت محتجب است

و بکمال استغنا منفرد و محتجب ذات او صفات اوست و صفاتش مندرج در ذات و عاشق جمال او جلال اوست و جمالش بسته به نور جلال

و علی الدوام خود را با خود عشق بازد و با غیر خود بر دازد هر لحظه از روی معشوقی پرده براندازد و هر نفس از راه عاشقی پرده آغازد عشق در پرده می نوازد ساز

هر زمان زخمهٔ کند آغاز   همه عالم صدای نغمهٔ اوست

که شنید این چنین صدای دراز   راز او از جهان برون افتاد

خود صدا کی نگاه دارد راز   سر او از زبان هر ذره

خود تو بشنو که من نیم غماز   هر زمان بهر زبان راز خود با سمع

خود گوید بهر دم و بهر گوش سخن خود از زبان خود شنود و هر لحظه بهر دیده حسن خود را بر نظر خود عرضه دارد و کلمهٔ بهر روی وجود خود را بر شهود وجود خود جلوه

دهد وصف او کنون از من شنو   یحدثنی فی صامت ثم ناطق

بغمز عیون ثم کسر الحواجب   دانی چه حدیث می کنم در گوش

عشقم که در دو کون مکانم پدید نیست   عنقای مغربم که نشانم پدید نیست

ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده ام   منگر بدان که تیر و کمانم پدید نیست

چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم   از غایت ظهور عیانم پدید نیست

گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم   وین طرفه تر که گوش و زبانم پدید نیست

چون هر چه هست در همه عالم همه منم   مانند در دو عالم از آنم پدید نیست

بدانکه در اثنای هر ایمائی کرده می‌اید لمعه‌وار بتحقیقی منزه ز تعین خواه حبش
نام نه خواه (عشق) اذ لا مشاحة فی الالفاظ واشارتی کرده میشود بکیفیت
سیر او در اطوار و ادوار و سفر او در مراتب استیداع و استقرار و ظهور او بصورت
معشوق و عاشق و برزاو بکسوت معشوق و عاشق و باز انطوای عاشق در معشوق
عیناً و انزوای معشوق در عاشق حکماً و اندراج هر دو در سطوات وحدت عشق
جمیعاً او مناک اجمع الفرق وارتق الفتق وستر النور فی النور وبطن
الظهور فی الظهور و نودی من وراء سرادقات العزة الا کل شیء ما خلا الله باطل
وکل نعیم لامحالة زائل وغابت الغین فی العین
ولا رسم ولا اثر وبرز الله الواحد القهار لمعه دویم اشتقاق عاشق
و معشوق از عشق است و عشق در مقر عز خود از تعین منزه است و در حریم عین خود
از بطون و ظهور مقدس بلکه بهر اظهار کمال از آن روکه عین ذات خود و صفات
خود است خود در آینه عاشقی و معشوقی فا کرد نعت طالبی و مطلوبی پدید شد
ظاهر را بباطن نمود آوازه عاشقی برآمد باطن بظاهر بیاراست نام معشوقی آشکارا شد

یک عین متفق که جز او ذره نبود
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده

ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت
معشوق را که دید طلبکار آمده

عشق از روی معشوقی آینه عاشق آمد تا در وی مطالعه جمال خود کند و از روی عاشقی
آینه معشوقی تا در او اسما و صفات خود بیند هرچند در دیده شهود یک مشهود بیش
نیاید اما چون یک رو بدو آینه نماید هر آینه در هر آینه روی دیگر پیدا آید بار در حقیقت جز یکی نبود

وما الوجه الا واحد غیر انه
اذا انت عددت المرایا تعددا

غیر چگونه روی نماید چو هر چه هست
عین دگر یکیست پدیدار آمده

لمعه سیم سلطان عشق خواست که خیمه بصحرا زند در خزائن جود بگشود گنج [illegible]
شاد را نثار بی نوایان عالم فرمود و هر غیبی را از اعیان بتشریف خاص مشرف [illegible]

چتر برداشت برکشید علم
تا بهم برزند وجود و عدم

بی قراری شور عشق دیگر
شر و شوری فکند در عالم

ورنه عالم با بود و نابود خود آرمیده و در خلوتخانه شهود آسوده [illegible]

آنجا که کان الله و لم یکن معه شیء
رندم که نه هر دو کون آثار نبود

بر لوح وجود نقش اغیار (غیار) نبود
با هم بودند عاشق و معشوقه و عشق

در گوشه خلوتی که دیار نبود
ناگاه عشق بی قرار بهر اظهار

کمال پرده از روی کار بگشود و از روی معشوقی خود را بر عین عالم جلوه فرمود

پرتو حسن او چه پیدا شد
عالم اندر نفس هویدا شد

وام کرد از جمال او نظری   نور رویش بدید شیدا شد
عاریت بستد از لبش شکری   ذوق آن چون بیافت گویا شد

باز فروغ آن جمال عین عاشق را که عالمش نام نهی نوری داد تا بدان نور آن
جمال بدید چه او را جز باو نتوان دید لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم عاشق
چون لذت شهود بیافت و ذوق وجود بچشید زمزمهٔ خوف (قول) کن بشنید
رقص کنان بر در میخانهٔ عشق دوید و گفت ای ساقی از آن می که حلال و دین است

برکن قدحی که جان شیرین من است   گر هست شراب خوردن آیین کسی
معشوقه بکام خود (آن) آیین من است   ساقی بیک لحظه چند جرعه از شراب
هستی در جام نیستی بریخت که عاشق سیراب آب   حیات شد

از صفای می و لطافت جام   در هم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جام است نیست گوئی می   یا مدام است نیست گوئی جام
تا هوا رنگ آفتاب گرفت   رخت برداشت از میانه ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند   کار عالم از آن گرفت نظام

صبح ظهور نفس زد نسیم عنایت بوزید آفتاب سعادت بتافت دریای
وجود در جنبش آمد سحاب فیض چندان باران ثم رش علیهم من نوره

عاشق سیراب آب حیات شد از خواب عدم برخاست قبای وجود
در پوشید و کلاه شهود بر سر نهاد و کمر شوق بر میان بست و قدم در راه طلب نهاد
از علم بعین آمد و از گوش بهوش نخست بار که دیده بگشاد نظرش بر جمال
معشوق افتاد گفت ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه در خود نظر کرد همگی
خود را او دیده یافت و گفت فلم انظر بعینی غیر عینی   دلی گر بشوخی نور دیده

بهر چیزی که دید اول   خدا دید   عجب کاری است چون من همه
معشوق شدم عاشق کیست اینجا عاشق عین معشوق آمد چه او را از خود بود
نبود تا عاشق تواند هنوز کما لم یکن در عدم خود قرار است و معشوق کما لم یزل
در قدم برقرار خود و هو الآن علی ما کان معشوق و عاشق و عشق هر سه یکی است
اینجا که وصل درنگنجد هجران چه کار دارد   هر چند عشق دایم خود را بخود ببیند
خواست در آینهٔ عاشقی تماشای جمال بر کمال معشوقی خود مطالعه کند نظر در آینهٔ عین
عاشق کرد صورت خودش در نظر آمد گفت أ انت ام انا هذا العین
فی العین حاشای حاشای من اثبات اثنین ماه آینهٔ آفتاب است همچنانکه
از ذات خورشید در ماه هیچ نیست و از ذات ماه در آفتاب اثری نه لکن الک
لیس فی ذاته من سواه شیء   همچنانکه نور مهر را ماه بنیت کند صورت

محبوب را محجوب اضافه کنند والا

هر نقش که بر تخته هستی پیداست | آن صورت آن کس است کان نقش آراست
دریای کهن چو برزند موجی نو | موجش خوانند و در حقیقت دریاست

کثرت و اختلاف صور امواج بحر را متکثر نگرداند اسما و صفات را از جمع وجود متعدد
نگرداند دریا چون نفس زند بخارش گویند و چون متراکم شود ابرش خوانند و چون فرو چکد
بارانش نام نهند و چون روان شود سیل و چون جمع شود و بدریا پیوندد همان دریا بود که بود

البحر بحر علی ما کان فی قدم | ان الحوادث امواج و انهار
لا یحجبنک اشکال تشاکلها | عمن تشکل فیها فهی استار

قعر این بحر ازل است ساحلش ابد | ساحلش بحر است بحرش بیکران

و برزخ توئی تو دیگر جز یکی نیست اما ز توئی موهوم تو دو می‌نماید اگر تو خود را قطرهٔ آب دریا
در دهی برزخی که آن توئی تو است چون از میان برخیزد بحر ازل با بحر ابد بیامیزد اول
برنگ آخر آید و آخر برنگ اول شود

امروز ز بیرون دی و فردا | هر چار یکی بود تو فردا
زانگاه چو دیده بنگری همه | تو باشی و تو در میان نه
همه خود آنکه نهی ای درویش

رو برنگ خورشید و ماه باش **لمعه پنجم** غیرت معشوق آن اقتضا کند

که عاشق غیر او

که عاشق غیر او را دوست ندارد و بغیر او محتاج نشود لاجرم خود را عین جمله اشیا کرد
تا هر چه عاشق دوست دارد او باشد و هر چه محتاج شود او باشد عزتش غیر در جهان نگذاشت

لاجرم عین جمله اشیا شد | تا هر چه دوست داری و هر چه روی
آری او بود و هیچ کس هیچ چیز | ما ظن نبری که هست این رشته تو
یک تو است چه اصل و فرع بنگر تو | این دوست همه یکیست پیدا است سخن
شک نیست که این جمله منم لیک باو | و چون آفتاب بر آینه تابد آینه خود را

آفتاب پندارد در آن لحظه که بر آینه تابد بخورشید آینه انا الشمس نگوید چه کند
لاجرم خود را دوست گیرد چه همه چیز مجبول است بر دوستی خود و در حقیقت آنچه بدان دوستی

آینه قابلی بلقیس ینبت | ظهرت شمسها و غیبت فیها ها
فاذا شرفت وذاک شروقی | و او است که خود را دوست میدارد

در تو تو را انجا معلوم خود **کلا یحب الله غیر الله** چه معنی دارد مفهوم گردد **لا یری الله
غیر الله** چرا گویند و برین ذکر که رسول صلی الله علیه و آله چرا فرمود **اللهم متعنی
بسمعی و بصری** مگر میگوید **متعنی بک** چه سمع و بصر من توئی **وانت خیر الوارثین**
یا میفرماید که بمقتضی **تخلقوا باخلاق الله ای تتصف بصفات الله**
سمع و بصری بمن عطا فرمودی را محقق گردان بتحقیق ذات بکار

تبارک الله وارث عشق عجب فلیس یعلم الا الله ما الله

از اظهار چنین سخن هرچند تازی دارد از آن معذور دار که خود گفت حقیقت
حقیقت خود شنید از آن روی که خود نمود خود دید چنانکه گفت
کسی سالهاست که با جز سخن میگویم و خلق می پندارند که با ایشان میگویم بسمع
سوسی همو شنیده که بزبان شجره سخن میگفت خود میگوید و باز خود می شنوند
از دوست بهانه بر ساخته اند حبیب در آینه هر لحظه روی دیگر نماید و هر دم بصورتی
دیگر برآید زیرا که صورت بحکم آینه هر دم دیگری شود و آینه بحکم اختلاف صورت

هر نفس بحسب احوال دیگری گردد — در هر آینه حسن دیگر گون
می نماید جمال او هر دم — که برآید بکسوت حوا گه
که نماید بصورت آدم — زینجاست که هرگز در یک صورت

دو بار روی نه نماید و در دو آینه بیک صورت پدید نیاید ابوطالب مکی رحمه
می فرماید ان الله لا یتجلی فی صورة مرتین ولا یتجلی فی صورة اثنین

چون جمالش صد هزاران روی داشت — بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هر ذره را بنمود باز — از جمال خویش رخساری دگر
چون یکی است اصل عدد از بهر آن — تا بود هر دم گرفتاری دگر

نظاره

نظاره کنان بهر سوی خوبت — چون در نگرند از کران تا بکران
در روی تو روی خویش بینند — زینجاست تفاوت نشانها

لاجرم هر عاشقی از او نشان دیگر دهد و هر عارفی عبارتی دیگر و هر محققی اشارتی
دیگر فرماید و سخنش همه اینست — عباراتنا شتی و حسنک واحد
و کل الی ذاک الجمال یشیر — دانی که بر این شهود کرا اطلاع دهند

لمن کان له قلب که تقلب او در صورت مطالعه تواند کرد و از آن مطالعه
برخوردار تواند بود بدانکه مصطفی صلعم چرا میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه
بهر چه میگوید لون الماء لون انائه و میگوید صورت بحکم اختلاف
آینه هر دم بصورتی دگر متبدل شود چنانکه آینه بسبب تنوع در حرکت که
مثل القلب بین اصبعین من اصابع الرحمن کریشة فی فلاة تقلبها
الریاح ظهرا و بطنا اصل این ریاح آن تواند بود که مصطفی صلعم فرمود
لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن اگر خواهی که از نفحات این نفس
بوئی بمشامت رسد در کارستان کل یوم هو فی شان نظاره
میکن تا عیان بینی که تنوع تو در احوال تنوع دولت در شئون و افعال
پس معلوم کنی که لون الماء لون الانائه از کجا چون رنگ دارد که لون

تکون العجب لون محبوبه   رق الزجاج ورقت الخمر
فتشابها فتشاکل الامر   فکانما خمر ولا قدح
وکانما قدح ولا خمر فشعر نهایت این کار آن است که
محب محبوب را آینه بیند و خود را آینه او تا همه دم که در صفای رخ یار بنگرد
گرد در همه جهان بحقیقت مصورش   چون باز در صفای دل خود نظر کند
بیند چه آفتاب رخ خوب پیکرش   گاه این شاهد او آید و او شهود
این وگاه او منظور این شود و این ناظر او وگاه این رنگ او برآید وگاه بوی
این گیرد گاه عاشق کار معشوق است این هر دو یکی است   بلکه عشق است این هر دو
نزدیک عارف بی رنگ است :   عشق مشاطه ایست رنگ آمیز
که حقیقت کند برنگ مجاز   تا بدام آورد دل محبوب
بطراز اندیشه ز زلف ایاز   گاه عاشق را حلیه ها وکمال خود
در پوشد و حلیه حسن و جمال خود بدیشان بیاراید تا چون در خود نظر کند همه
رنگ و بوی معشوق یابد بلکه خود را همه او بیند لاجرم گوید سبحانی ما اعظم شانی
ومن مثلی وهل فی الدارین غیری وگاه لباس عاشق در معشوق
پوشد تا از مقام استغنا و کبریائی نزول فرماید و با عاشق لابه گری کند

چنانکه کعب

چنانکه کعب احبار رض روایت کرده که حق تعالی در توریة فرموده یا ابن آدم
حقی وحقی انی لک محب فبحقی علیک کن لی محبا گاه دست طلب
انی وحقی اکون لک محب بحقی علیک کن لی محبا
این بدامن آن در آویزد که الا طال شوق الابرار الی لقائی وگاه شوق
او از گریبان این سر بر زند وانی الیهم لاشد شوقا وگاه این بینائی او شود تا گوید
رایت ربی بعین ربی فقلت من انت فقال انت وگاه این گویای او آید که
ماجره حتی لسته کلام است   عجب کسی که هوای چنین هوا نکند
لمعه هفتم
در عشق از این بوالعجبا باشد   عشق در همه شیاری است دنا
سرایت در همه چیز ها است فلا جرم یحب العشق وما فی الوجود الا هو ولولا هو ظهر
ما ظهر وما ظهر الحب ظهر وبالحب سار فیه بل هو الحب کله حب ذات محب است
و عین او حال است که در تقطع شود بل تعلق او زائل نشود از محبوبی و محبوبی :
نقل فؤادک حیث شئت من الهوی   ما الحب الا للحبیب الاول
هرچه دوست داری او را دوست داشته و بهر چه رو آوری باو رو آورده باشی اگر ندانی
فکل محبوب سواه لیس له   جمیعهم لک قد دانوا فطنو
میل خلق جمله عالم تا ابد   گر شناسند وگر نه سوی تست
جز ترا چون دوست نتوان داشتن   دوستی دیگران بر بوی تست

عجز اوراثبات بید که دوست دارند بلکه محال است زیرا که هر چه را دوست
دارند بعد از محبت ذاتی که بموجب نفس معلوم شود یا بهر چه دوست
دارند با بهر احسان واین هر دو اثبات بید که عجز او ثابت بد فکل ملیح حسن جمال
معاله بر حسن کل ملیحتی نظر مجنون هر چند بر جمال لیلی است
اما لیلی آینه بیش نیست لا انست که پس پرده اسباب و چهره احباب :
محتجب است ولهذا من عشق وعف وکتم ومات مات شهیدا نظر مجنون هر
هر چند در حسن لیلی بر جمال است که جز آن جمال همه قبیح است واگر چه مجنون نداند
که ان الله جمیل یحب الجمال چه عجز او ثابت که جمال باشد

از آنکه بخود وجود نبود
ور از کجا جمال باشد

وهو یحب الجمال چه جمال محبوب لذاته اوست که بچشم مجنون نظر بر جمال
خود میکند در حسن خود لیلی وهم خود را دوست میدارد نه عشقی تو هم توئی که تو
دائما بر جمال خود نگران پس مجنون که نظرش در آینه دوست بر جمال دوست
مطلق بود قلم انکار زین عاشق که میشوی در همه آفتاب کرشمش نیست

هیهات هیهات دعوی عشق مطلق : شنو نفس آدم :
انجا که شهر عشق است ن ن چه کار دارد

وهر چه بینی

وهر چه بینی آینه جمال اوست بس همه جمیل لاجرم همه را دوست دارد وچون
دریگری خود را دوست داشته باشد خود هر عاشقی که بینی جز خود را دوست
ندارد زیرا که در آینه روی معشوق جز خود را نه بینند لاجرم جز خود را دوست نگیرد
المؤمن مرآت المؤمن والله المؤمن بیان این همه میکند رو دیده بدست آر
که هر ذره خاک جامی است جهان نمای چون در دیگری در نگه بینی که محب و را آینه
ذات خود صورت محبوب بیند آن محبوب بود که صورت خود را در آینه
بیند زیرا که بخود محب به بصر بود و دل بصر او بمقتضای کنت سمعه وبصره ویده
عین محبوب است پس هر عاشق بیند وداند شنود وگوید همه عین محبوب است
فانما نحن به وله پس محب و محبوب وطالب ومطلوب وسمیع وسمع
ومطاع ومطیع از روی ظهور همه یکی است اما فهم هر کس باین نرسد

هر که انی ترد سلطان کی شود
بشنه آخر سلیمان کی شود

فی عجب این است کی ترد خدا
چونکه سلطان است سلطان کی شود

معنی شعر محبوب یا در آئینه صورت رو نماید یا با آئینه معنی یا وراء صورت ومعنی
اگر جمال را بر نظر محب در کسوة صورة جلوه دهد ومحب از شهود لذت تواند
یافت وازلا خط قوت تواند خورد در اینجا ... رأیت ربی فی احسن صورة

باو میگوید فاینما تولوا فثم وجه الله چه وجه دارد و معنی الله نور السموات
والارض

باو در میان نهم :

جهان را بلندی و پستی توئی / ندانم چهٔ هر چه هستی توئی

در چشم من آید باو در نگرید / این عاشق جز این نگویم

یاری دارم که جسم و جان صورت اوست / چه جسم چه جان جمله جهان صورت اوست

هر صورت و خوب و معنی پاکیزه / کاندر نظر تو آید از صورت اوست

اگر محبوب با عظمت و جلال از زر وف پرده معنی در عالم ارواح تا خیش آرد
محب را حیران از خود بیگانه کند که از او نه اسم ماند و نه رسم محب آن نفخه که لذت
شهود یابد و نه ذوق وجود این جا من لم یکن و بقاء من لم یزل باو در نماید که

ظهرت لمن ابقیت بعد فنائه / فکان بلا کون لانک کونه

چگونه باشد اگر محبوب حجاب صورت و معنی از پیش جمال و جلال بر افکند
سطوات ذات انجا با محب همه این گوید در شعر بگو که با تو باشی با من :
کاشفته بود کار ولایت بدوش به بینکه اذا جاء نهر الله بطل نهر عیسی
نه عرش سلیمان را از بار دیفر یاد آمد سلیمان فرمود عرش را حاضر کنید کشف
اگر سرا طانت متفاوت او بودی از آن خود دیفر یاد نیامدی در کدام آئینه درآید او

خلق را روی بدو

خلق را روی بدو نماید رو : لمعه ثم محجوب آئینه محب است در آن چشم
خود جز خود را نه بیند و چون محب همه اوصاف خود و محبوب را عین خود یابد لاجرم (آئینه که در او جز خود ظهور در احکام آن جعبه مرحون شود)

شهدت نفسک فینا و هی واحدة / ذات کثیرا اوصاف و اسمائی

ونحن فیک شهدنا بعد کثرتنا / عینا بها اتحد المرئی والرائی

جام جهان نمای تو کا این آئینه او بود و گاه او آئینه این انگاه که محبوب آئینه
محب بود نظر کند اگر در او صورت ظاهر و باطن و معنای (و معانی) خود را بیند مشکل
بشکل ظاهر نفس خود را دیده باشد بچشم خود و اگر صورتی بیند جز غیر شکل خود
در او آن چیز دیگر داند که هست صورت محبوب دیده باشد اما بچشم محبوب و اگر
محب آئینه محبوب بود نگه کند اگر صورت معینه بشکل آئینه حکم او را باشد لون
لون الماء لون انائه و اگر خارج از شکل خود چیزی را دیده بیند بداند که :
که صورتیست که محیط است بر همه صورتها و الله من ورائهم محیط چون
محبت منقل از عالم صورت قدم فراتر نهد همتش محبوب متعالی صفت
نماند سر محبوب فرو نیارد که مقید بود بقید شکل و مثال یا بقید عالم خیال
بلکه جمله صور از شهود او محو شود تا محبوب را بی واسطه صور و معانی بیند

بگذار ز شکل و از مثال بگو / نقش بگذار از خیال مگو

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ان الله یحب العاقبة

گرچه جام می و پیمانه همی کردم نوش
همت عالی من میل بهان فهم مینگرد

زیرا که انما ینقبض الحق عند انحلال الرسوم

در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد
در کلبهٔ گدایان سلطان چکار دارد

صورت پرست غافل معنی چه داند آخر
گویا جمال جانان پنهان چکار دارد

لمعه هفتم ظهور رایم صفت محبوبست و خفا و کمون صفت محب و چون صورت محبوب در آئینهٔ محب ظاهر شود آئینهٔ محبوب حقیقت خود ظاهر را حکمی بخشد چنانکه ظهور ظاهر را اسمی ولدت ای ربا کان من رجیا فی فان طفل صغیر فی حجر الضعاف اینجا مائی بپدید آید و توئی داوئی بکار را کرده داد که محب با حضور جمال محبوب در آئینهٔ صورت رو نماید لذت والم صورت بیند و اندوه و شادی ظاهر شود خوف و رجا گرد روی گردد قبض و بسط دامن او گیرد اما چون لباس صورت برکند و در بحر محیط احدیت غوطه خورد او را نه از عذاب خبر بود و نه از نعیم نه امید دارد و نه بیم نه خوف شناسد نه رجا چه تعلق خوف و رجا بماضی و مستقبل نیست بلکه همه حال است رجال

لامکانی کاندر و نور خداست
ماضی و مستقبل و حالش کجاست

قال الله تعالی الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون شیخ سعدی علیه الرحمه

زنده کدام است بر هوشیار
آنکه بمیرد بسر کوی یار

سگی کاندر نمکزاری فتاد است
منم این دریای پرشور از نمک گمتر بگذار

و نهایت خوف و رجا از حجاب بود از رفع حجاب و این جا نه خوف و نه امید است زیرا که حجاب میان دو چیز فرض توان کرد و اینجا جز یکی نتواند بود و از تا محب بی خودی اورا ببیند و اورا از پس پرده اسما و صفات می بیند تا چون دیده آشنا شود و عشق سلسله شوق بجنباند همه عشق و قوت شوق پرده ها را یکان یکان فرو گشاید دیگر پرتو سبحات عزت غیرت مو هوم را بسوزد و او بجان الخشنید سکی عاشق شود چنانکه هرچه گیرد از او باز گیرد هرچه بخشد از او باز بخشد مگر گرد رت مصطفی صلعم در این حدیث که صلوة بالسواک خیر من سبعین صلوة بغیر سواک بچنین سری بود که یک نماز توئی تو بهزار هفتاد نماز تو با تو زیرا که تا توئی تو با تو هست این هفتاد هزار حجاب حایل است و چون توئی تو باشی حجاب کرا باشد چنین سر فان لم تکن تراه فانه یراک چنین تواند که اگر تو نباشی او را بحقیقت ببینی لکن اینجا حرفی است اگر چنانچه محب از این صفات بخودی سوخته شدی زیرا که لو کشفها لاحرقت سبحات

وحبطه الا النهی الیه بصره من خلقها لبصره عاید بخلق تواند بود یعنی اگر خلق را
تواند بود یعنی اگر خلق وا اوصاف خلق ادراک سبحات کنند بسوخته شوند و
ومی بینم که با رویت نمیسوزند حجب واهم سد ول می یابم پس حجب او اسمای
وصفات او تواند بود حجب نورانی ظهور بلطف وجمال وحجب ظلمانی
بطون قهر وجلال ودانسته که این حجاب مرتفع نشود چه اگر حجب اسمای وصفات
مرتفع شوند احدیت ذات از نسبت صفات بروز فرماید اشیا بکلی متلاشی
گردند چه اتصاف اشیا بوجود بواسطه آثار صفات تواند بود هر چند وجود اشیا
تجلی ذات است آن به واسطه آثار صفات اثر نکند پس حجب او اسمای وصفات او
بود چنانکه صاحب قوة القلوب علیه الرحمه فرموده حجب الذات بالصفات وحجب الصفات بالافعال واگر بتحقیق نظر کنی حجاب
او هم تواند بود که لشدة ظهور محتجب است او بسطوت نور مستتر

لقد بطنت فلم تظهر لذی بصر — ولکیف یدرک من بالعین مستتر

می بینم نمیدانم که چه می بینم لا جرم میگویم

حجاب روی تو هم روی تست در همه حال — نهانی از همه عالم ز بس که پیدائی
ز رشک تا نشناسد کسی فراهم [?] — جمال خود بلباس دگر بیارائی

بهرچه مینگرم

بهرچه مینگرم صورت تو می بینم — ازین میان همه در چشم من تو می آئی

دانسته که غیری حجاب او نباشد و در هر چیز که جز حجاب محدود نباشد و او
را او را احدیت در هر چه در عالم صورت و معنی بینی صورت او بود و آن
هیچ مقید نه در هر چیز که او نباشد آن چیز خود نباشد و در هر چیز که او باشد آن چیز هم باشد

تو جهانی لیک چون آئی پدید — نه که جانی لیک چون کردی نهان
چون پدید آئی چه پنهانی هم — چون نهان کردی چه جاوید عیان
هم نهانی وهم عیان هر دو توئی — هم نه این وهم نه آن وهم این وهم آن

محب ومحبوب را در یک دایره فرض کن که از خطی بدو نیم کنند در شکل دو کمان
ظاهر گردد واگر چنانکه این خط که مینماید که هست و نیست رفت منازل از میان
طرح افتد دایره چنانکه هست یکی نماید سر قاب قوسین پدید آید

مینماید که هست و نیست جهان — جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم — بشناسی حدوث را ز قدم

هر که این خط را چنانکه هست بخواند بیقین بداند که همه هی [?] چند هیچ اوست
که اوست اما اینجا حرفی هست بباید دانست که اگر چه خط از میان طرح رفته صورت
دایره چنان نشود که اول او بود حکم خط زایل نگردد واگر چه خط زایل شود اثرش باقی

خیال کج مباز اینجا و دریاب / که هر کو در خدا گم شد خدا نیست

زیرا که هر وحدتی که پس از رتبه دوگانی حاصل آید فرد اثنینش نگذارد که

ومن بعد هذا ما یدق صفاته / وما کتمه احظی لدیه واجمل

واحدیت از روی اسما احدیت کثرت تواند بود و از روی ذات احدیت

عین احد و در هر دو صورت اسم واحد آید و احد در اشیا چنانکه ساری است

در واحد در اعداد اگر واحد نباشد اعیان اعداد ظاهر نشود و اعداد را اسم نبود

و اگر واحد باسم خود ظاهر شود عدد ظاهر نگردد / ای جمله توئی همه جهان چیست

در هیچ نه بس این فغان چیست / هم جمله توئی و هم همه تو

آن چیز که غیر تو است آن چیست / چون هست یقین که نیست جز تو

آوازه این همه کران چیست / وحدت تو از وحدت تو ان دانست

زیرا یکی که و یکی او در اندانی جز بدان یک پس یکی نفس خود از نسبه باشد

و تو او در میانه توحید باین دو حرف درست می شود و لکن کسی داند

افراد الواحد فی الواحد / یکی اندر یکی یکی باشد

لمعه یازدهم محب سایه محبوب است هر جا که رود در پی او رود سایه از نور کی

جدا باشد در حرف در پی او رود که نرود بحکم ان ربی علی صراط مستقیم

چنانچه او و پیداست او / جز راه آن نتوان رفت

ما اصاب ما نخلق لم تخلقوا اسما / وان لم تکن افعالهم بالسنة بده

علی سنة الاسماء تجری امورهم / وحکمة وصف الذات للحکم اجرت

از جنید پرسیدند که ما التوحید گفت از مطربی شنیدم که میگفت

وغنی لی منی قلبی وغنیت کما غنی / وکنا حیث ما کانوا وکانوا حیث ما کنا

از حسین ابن منصور قدس سره پرسیدند که تو بر چه مذهبی گفت بر مذهب

خدا اعنی تخلقوا باخلاق الله شعر / آنکس که هزار عالم از رنگ نگاشت

رنگ من و تو کجا بر دارد ناداشت / این رنگ همه هوس بود یا پنداشت

او بی رنگ است و رنگ او باید داشت / واگر زنا هموار زمین رسد به کجی ملبی

آن کجی عین استقامت او دان / چه درستی ابرو کمان کجی است

والحقیقة کالکرة هر جا که تو انگشت نهی وسط آن / هیهات کجی افتاد بیم

لمعه دوازدهم آفتاب محبت از مشرق غیب تافت محبوب سراپرده سایه

خود بصحرای ظهور کشید انگاه محب را گفت آخر نظری لب به من مکی

و در امتداد آن مرا نه بین الم تر الی ربک کیف مد الظل از خانه بکد خدا

مانده همه چیز قل کل یعمل علی شاکلته اختیار کی اگر حرکت نباشد سایه متحرک شود

ولو شاء لجعله ساکنا مراکر جو را فتاب احدیت از مطلع عزت
تابد از سایه خود اثری نماند چه هر سایه که هست سایه آفتاب شود آفتاب پس
بحکم ثم قبضناه الینا قبضا یسیرا ادبر گرد روی صحرا چه همه پرتو خورشید گرفت
نتواند نقش سایه بدان صحرا شد عجب کاری است هر جا که آفتاب بتابد
سایه نماند و سایه را بی آفتاب وجود نیست و هر چیزی را ذاتی است و ذات
و ذات سایه شخص است و حرکت سایه بحرکت شخص قوله بعد

تا شخص در است هست با دام — سایه متحرک است و ناکام
چون سایه ز ذات یافت نام — پس نیست خود اندر اصل سایه
چیزی که وجود او بخود نیست
هستی که بخود قوام دارد — او نیست ولیک نام دارد

شیخ الاسلام عبدالله انصاری قدس سره گفت هر که بمخلوقی
بنا خلص بمخلوقی قائم گردد آن مخلوق در نا مخلوق متلاشی شود چون حقیقت
صافی شود منی عاریت بود منی جیست گفتن من و تو اگر تو نی بحقیقت
ادا کرد اگر حق است حق یکی بود دو — دور شود آدمی هم از من و تو
بی من و تو یکی بود نه دو — لمعه ۲۰ یک اوستاد پس پرده ظل خیال

چندین صور

چندین صور مختلف و اشکال متضاد مینماید و حرکات و سکنات و احکام و
تصرفات آن بحکم او آواز پس آن پرده نهان چون پرده بر انداز د معلوم شود
ترا که حقیقت آن صور و افعال آن صور نتیجه افعال اوست وکل الذی شاهدته
فعل واحد بمفرده لکن بحجب الاکنه اذا ما تجلی ستر زال الستر لم ترغیره ولم یتوهم
الاشکال باشکال ریبة این عارض چنین ذکر نموده اشارت ان ربک واسع
المغفره این اقتضای کند که جمله کاینات ستراد باشند افتابی است

افتابی است چند ز تش گرد کون — پیش او سایبان همه یم

و او فاعل پس از سایبان وهم لا یشعرون که اگر سر والله خلقکم وما
تعملون با ایشان غمزه زدی جبر او قهرا معلوم شدی که نسبت اقتدار
و فعل ما هم از آن رو باشد پس مفهوم گردد که از آنکه بخود وجود نبود او را فعل

چون بود و اقتداری کی تواند بود — هم از و دان که جان سجود کند
او هم ز آفتاب جود کند — اصل فعل یکی است الا آن است

که در هر تجلی رنگ دیگر مینماید و در هر جا سی دیگری یا به تسقی
تسقی بماء واحد ونفضل بعضها علی بعض فی الاکل
لمعه ۲۱ هم معشوق هر لحظه از دریچه هر صفتی با عاشق روی دیگر نماید

وعین عاشق از پرتو روی او بهر لحظه روشنی یابد و هر نفس بینای دیگر کسب
کند زیرا که چندین جمال بیشتر عرضه دهد عشق غالب تر آید و هر چند عشق مستولی
تر گردد جمال خوبتر نماید و بیگانگی معشوق از عاشق بیشتر تا عاشق از جفای معشوق
در بنای عشق گریزد و ما زود کافی در بیگانگی آویز زانکه اند ظهور انوار بقدر استعداد است
و فیض بقدر قابلیت گر ز خورشید بوم بی بهره است از پی ضعف خود نه از پی اوست
بر چه روی رات مصفا تر زان تجلی ترا مهیا تر
خود این همه هست لیکن انما ام ایندیهم بالنعم قبل استحقاقها بیان
آن می کند که محبوب چون خواهد که خود را بر عین عاشق جلوه دهد تخت از پرتو جمال
خود عین او را نوری بعاریت کرامت فرماید تا بآن نور جمال بیند تا از او تمتع گیرد و چون تا
آن نور را از ان ظهور خطی را فرستاند تا فروغ نور روی عین عاشق را نوری دیگر کند
تا بآن نور ملاحظه نوری روشن تر از اول کند و علی هذا مثال تشنه که آب دریا هر
چند بیشتر خورد تشنه تر گردد و هر چند وقت بیش طلب بیش همه چیز را تا نجوئی نیابی
جز این دولت را تا نیابی نجوئی تشنه این آب هرگز سیراب نشود
ما یرجع الطرف عنه عند رؤیته حتی یعود الیه الطرف مشتاقا
یحیی ابن معاذ رازی رحمة الله علیه بشیخ بایزید نامه نوشت که مست از عشق انکه اگر

بلکه ازین

بلکه از این بیش خورم مست نیم شیخ ابایزید در جواب نوشت سر
شربت الحب کاسا بعد کاس فلا نفد الشراب ولا رویت
گر در روزی هزار بارت بینم در آرزوی بار دیگر خواهم بود
شیخ ابوبکر وراق رحمه الله گفت لیس بینی وبین ربی فرق الا انی
تقدمت بالعبودیة گفت مقدار استعداد من مفتاح جود اوست
دیگری بشنید و گفت من اعدّ الاول مفتاح جود نخستین چه بود
وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو خرقانی رحمه الله اینجا رسید فریاد
بر آورد انا اقل بل استبقتنی ابوطالب قدس سره گفت ابوالحسن راست
گفت هو خالق العدم کما هو خالق الوجود دیگری گفت مثبت و استعداد
اثر کند حقیقت استعداد دیگر نشود بلی اثر مثبت در تعیین محل خاص
باشد از برای استعداد خاص حاصل این اشارت آن است که حق سبحانه
و تعالی در علم غیب تجلی باطنی در علم غیبه بصورت استعداد اصلی ظاهر گر
داند تا بآن تجلی وجود عینی قبول تجلی دیگر کند و چون این حقیقت ظاهر شد (حاصل) آنگاه
بواسطه آن تجلی استعدادی دیگر باید در عالم شهادت که بآن استعداد تجلی
شهادتی وجودی قبول کند و بعد از ان حسب احوال هر دم استعداد دیگرش

حاصل نشود در تجلیات بی نهایت بردی او کشف ره نشود و چون تجلیات
را نهایت نه و هر تجلی مستلزم علمی است پس علم او را غایت نباشد لاجرم
ربی زدنی علما گوید اصحاب وی پنداشتند که چون واصل شدند غرض حاصل
گشت و بغایت مراد رسیدند و به الیه رجعون پسنده بود شدند هیهات
منازل سلوک السالکین لا ینقطع ابد الآبدین و چون رجوع نه بجا بود
که قصد و رجوع سلوک کی منقطع شود راهی که بسر رسد و اگر رجوع عین مقصد
باشد پس آمدن چه فایده و گزارد ابو الحسن نوری ره از بی نهایتی و دوری این راه خبر میدهد

شهدته ولم اشهد لحاظ لحظة   وحسب لحاظی ان شهدت غیر شهود

و اگر در اصلا شوق باعث نباید بر طلب وی را علی بر آن قدر که باشد کند
و در مقام قصدوتم رقوم الی قصورتم بمانند خالدین فیها لا یبغون عنها
حولا اکنه فیروزه دم عاشق با بود و نبود ارسیده بود هنوز روی معشوق ندیده
که نغمه قول کن او را از خواب عدم برانگیخت و از سماع آن نغمه او را وجد
حاصل آمد و از آن وجد وجودی یافت ذوق آن نغمه در سرش افتاد امداد

عشق شوری در نهاد ما نهاد   جان ما در بوته غوغا نهاد

سکون ظاهر و باطن او برانداخت والاذن تعشق قبل العین احیانا و عشق

مشغول گشت

مشغولی گشت و بترنم ان المحب لمن یهواه زوار برقص و حرکت معشوق
در او در آمد ابد الآبدین نه این نغمه منقضی شود و نه این رقص منقرض چه مطلوب
نامتناهی است اینجا ترجمه عاشق هم این باشد تا چشم باز کردم نور رخ تو دیده ام
تا گوش برگشودم آواز تو شنیدم پس عاشق دایم در رقص و حرکت معشوق
است اگر چه بصورت ساکن نماید و تری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب
خوب چگونه ساکن تواند بود که هر ذره کلمه الست و هر کلمه اسمی و هر اسمی را
زبانی و هر زبانی را قولی و هر قولی را از محب اسمی و چون بنگ استماع قابل و
سامع یکی باشد چه السماع طیر یطیر من الحق الی الحق جنید را با شبلی ره عتاب
کرد که سری را که ما در سرداب پنهان میگفتیم تو بر سر منبر آشکارا کردی شبلی گفت
لا انا اقول وانا اسمع وهل فی الدارین غیری

بوئی که تو از مشک و قرنفل شنوند   از زلف چو سنبل شنوند
چون نغمه بلبل از پی گل شنوند   گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوند

لمعه عاشق را دلی است منزه از تعین
که عنقاء قاف عزت است و مجمع بحر غیب و شهادت و این دل را همتی
است که اگر صد هزار دریا از جرعه کشد هنوز همت او جرعه دیگر طلبد
لاجرم سخت او همتایی است که در همه عالم نگنجیده بلکه جمله عالم در قبضه او باید

بود سراپرده فردانیت در ساحت وحدانیت او زنند و بارگاه سلطنت
آنجا سازند و بار و کار جنون بدستآنجا پردازند و حل و عقد و قبض و بسط و تلوین و
تمکین همه آنجا ظاهر گردد فاذا القبض خفی ما ابدی شواهد البسط اعاده ما اخفی

بلی گر غیر کس در عالم نمی گنجد عجب دارم
که دانم در دل تنگم چگونه خانمان دارد

شیخ ابویزید قدس سره از سعت دایره دل خود چنین خبر میدهد که اگر صد هزار
عرش با هر چه دروی هست در گوشه دل عارف گذر یابد عارف از آن خبر نیابد
جنید گفت چگونه خبر یابد که المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثرا ابویزید
رحمة الله نظر در چنین دل کند غرقه دریای بیکرانه ذوق که محدث را دراو اثری نماند همه
قدیم بیند لاجرم گوید سبحانی ما اعظم شانی بلی ایخ کوزه‌ست خفت در آب
گرد چون شراب بنیافت کوزه را بر ابلی یافت گفت لیس فی الدار غیره و تا

صبا را همو صید همو دانه همو
ساقی و حریف و می و پیمانه همو

عجب کاری است و در معنی قلب عبد المؤمن والقلب بین اصبعین من اصابع
الرحمن یقلبها کیف یشاء او در دل او و دل در قبضه او بنگر که زبان
ترجمان بیان این حال چگونه میسر و شعر گر چه

گر چه در زلف تو هست جای دل
در میان دل چنین منی

تا بدانی که

تا بدانی که از لطف خویش
هم تو در بند زلف خویشتنی

هر که در بند خود بود پروای غیر ندارد و جز در خود نگنجد یگانگی جز یگانگی فرا نگیرد
فردانیت جز در فردانیت آرام نیابد از این حرف حقیقت دل معلوم
شود و کم کسی فهم کند و صاحب دلی از مناجات دل خود چنین خبر داد

گفتم که کرا آئی تو بدین زیبائی
گفتا که مرا که خود منم یکتائی

هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقه
هم آینه هم جمال و هم بینائی

لمعه بیست و یکم عشق سلطنت و استغنا بمعشوق دارد و مذلت و افتقار
از ظرف عشق کشد نه از عزت معشوق چه بسیار بود که معشوق بنده باشد
و عاشق سید و گوید یا عبادی انی استغنیت عنکم و علی کل حال غنی
صفت معشوق آمد و فقر صفت عاشق و فقیر بود که یحتاج الی
کل شیء ولا یحتاج الیه شیء او بهمه چیز محتاج بود و هیچ چیز باو
محتاج نه اما آنکه او بهمه چیز محتاج بود و هیچ چیز باو محتاج نی از آن جهت
که نظر محقق بر حقیقت اشیا آید در هر چه نظر کند رخ او بیند لاجرم بر همه اشیا محتاج بود

از بس که دو دیده بر خیالت دارم
در هر چه نظر کنم تو را پندارم

که الفقر احتیاج ذاتی من غیر معین حاجت و در همه آن جمال می بیند

لاجرم محتاج باشد بر همه کی شناسد این محتاج بر همه
اما اگر بگوید که همه نماید عارفان عارفش نخوانند و اما آنکه هیچ چیز با و محتاج
نبود و از آن جهت است که احتیاج بموجود نتواند بود و عاشق در حال تجرید و مقام
تفرید خلعت هستی و توابع آن که نزد او با امانت بود بحکم ان الله یأمرکم ان
تؤدوا الامانات الی اهلها بمعشوق باز گذاشته است و با بر خرقه نایافت در
رفته و هو الآن مع الله کما هو فی الازل حال او آمده است و در چنین حال
هیچ با و محتاج نبود و در فقر مقامی است که فقر هیچ چیز محتاج نبود چنانکه آن
فقیر فرمود الفقر لا یحتاج الی الله زیرا که احتیاج صفت موجود باشد و
فقر چون در بحر نیستی غوطه خورد احتیاجش نماند فقرش تمام شود که اذا
تم الفقر فهو الله زیرا که شیء اذا جاوز حده انعکس ضده والله سبحانه
و تعالی در هیچ چیز هیچ چیز محتاج نیست هیچ با شیء چه حقیقت و فقری تو لیس
رتبت فقری که لا یحتاج الا کل شیء ولا یحتاج الیه شیء چنانکه محتاج
همه شیء است مطلوب را پس پرده شبا می یابد و آنکه در خلوتکانه بود
و نابود و یا یافت و نایافت خود را جست فهو کما قال الشیخ علی الحریری
الفقر عندی لا قلب له ولا رب له و قال جنید ره الفقر لا یفتقر الی نفسه

ولالای ربته در این حال که فقیر از سر وجود خود برخواست و با عدم خود جفت
از گنج خود نظر بجمال دوست کند عکس نابود ظلمت خودیش در نظر آید
خود را بیند که برقع سواد الوجه فی الدارین بر روی انداخته در سرای وجود
خود نوری بیند که بان نور روسفید گردد و نه در سرای عدم مهجوری کاز
سیه رویی خلاص یابد کاد الفقر ان یکون کفرا در مذهب ما سواد اعظم
آن است که سواد فقر پوشد بدانکه توانگر دائما در غایت قرب بعید است
و درویش در غایت بعد قریب من عصفت ریح الولا قصفت
اخا عناد و ابالفقر هب ریک دانی چه میگوید که اگر توانگری و درویشی
قصه عالم عشق کنند مثلا دوست توانگر چراغی یا شمعی بود بر افروخته
و دوست درویش همه پاره سوخته باشد نسیمی که از آن عالم بوزد چراغ
توانگر را نیست کند و همه درویش را بر افروزد بحکم انا عند المنکسرة قلوبهم
برد ندشکستگان از آن میدان گوی لمه یمین عاشق باید که بی غرض با
معشوق محبت دارد خواست خود از میان بر دارد و کار بمراد او گذارد
و ترک طلب خویش گیرد چه طلب عاشق سد راه اوست زیرا که بر
مطلوب که پس از طلب یافت شود دقیقه در حوصله طالب باشد

فی الجمله ترک طلب کند و مراد خود را زمیان برگیرد و هرچه در عالم پدید آید خود مراد
خود انگارد تا آسوده و شادمان گردد   تا ترک مراد خود نگیرد صد بار
یکبار مراد دل نگارش ناید   و اگر واقع نارضی باشد یعنی شرعا نارضی
بود در رفع و تغیر آن چندانکه تواند جهد کند باشد که رفع و تغیر آن بود و محبوب
آن خواسته باشد و اگر محب مکاشف بود چنانکه در هر صورتی روی محبوب
عیان بیند باید که در صورت نارضی اگرچه وجه او بیند رضا ندهد چه وجه
او در نارضی آن است که راضی نیست که ولا یرضی لعباده الکفر یعنی که حق را
بحق بیند و همه عالم حق بیند مگر از الا جرم انکار کند بحق بر حق برای حق
و محققش قائم بود و در هرچه شرعا حرام است بوجه حق جلال حق بیند لاجرم
از آن اجتناب نماید بلکه در آن تطبعا ز عینش نبود آنجا شبهه غیرت
سیدهم و چون او محکوم تجلی ذات و تجلی همه غیبارات مل است تجلی از نظر
حکم رفع کند که گوئیم تجلی در وقوع است تجلی ذات و تجلی اسما و صفات تواند
بود که تجلی قهر را بتجلی لطفی رفع کند و در هرچه نامشروع است نشان قهر
و جلال بیند و در هرچه رضی است نشان لطف و جمال باید اینجا گوید
اعوذ بک منک گر از تو نبود در نگریزم چو کنم   پیشش که بودم قصه بلیت کرده ام

لمعه بیست و سیم شرط عاشق آن است که هرچه معشوق دوست دارد او
او نیز دوست دارد اگرچه همه بعد و فراق بود در محبوب فراق محب برای آن خواهد از
جفای او در پناه عشق گریزد که النار سوط یسوق اهل الجنة الی الجنة جابا لله
الی الله بشارت بچنین خبر تواند بود   پس محب بعد را باید در نهایت دوست
و فراق نیز باید دارد و گفته اند ارید وصاله و یرید هجری فاترک ما ارید لما یرید
اما فراق را بعینه دوست ندارد بل از آن رو دوست دارد که فعل محبوب
محبوب است وکل ما یفعل المحبوب محبوب محب میگوید چکند چرا انکه
گوید خواهی بفراق کوش خواهی بوصال   من فارغم از هر دو مرا عشق بس است
ملی باید که فراق را دوستتر از وصال دارد و بعد خوشتر از قرب آید و هجرش
خوشتر از وصل زیرا که در قرب و وصال بصفت مراد خود است و در
بعد و فراق بصفت مراد محبوب   هجری که بود مراد معشوق ::
از وصل هزار بار خوشتر ::   لانی فی الوصال عبد نفسی
وفی الهجران مولی للموالی   وشغلی بالحبیب لکل وجه
احب الی من شغلی بحالی و اگر یعنی بود که محبوب بصفت او شده
باشد اگر بعد دوست دارد محبوب را دوست داشته باشد و این غایت

وصل بود در عین بعد و فهم هر کس اینجا راه نبرد بدان موجب که بجدا و
صاف محب است و او صاف او عین محبوب بمقتضی کنت سمعه و بصره
لاجرم دامنش چون بدست بگرفتم   دست او را در آستین دیدم
چگونه باشد پس گوئی اعوذ بک منک لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت
علی نفسک لمعه بیست و چهارم عشق را آتشی است که چون در دل افتد هر چه
در دل بود محو کند مجنون مگر در این شورش بود که گفتند لیلی آمد گفت من خود
لیلی ام و سر بگریبان فراغت بر دلیل گفت برار که منم محبوب تو ::
آخر بنگر که از که ی ما نی باز   بگشا نظری و دمی بلبل پرداز
گفت الیک عنی فان حبک شغلنی عنک   و نیز گفت ::
ان شد که بدیدار تو میل بودم شاد   از عشق تو پروای توام اکنون نیست
و در دعا مصطفی صلی الله علیه و آله از این مقام خبر داد اللهم اجعل
الی من سمعی و بصری دیگر میفرماید که ای آنکه شنوای و بینائی من تولی ::
عجب تر آنکه بحکم اشارت فلنهم با تو نماید که محبوب مغلوب عشق
چگونه تو در فهم من فهم و عرف من عرف و من لم یذق لم یعرف جملگی ::
نتیجه این رموزات آن است که عشق بحکم احببت تخت سراز گریبان

عاشقی برزند انکه بدامن معشوق در آویزد و چون هر دو در البسه دوئی و
کثرت موسوم باید اندر وی هر یکی از آن دیگر بگردانند آنکه لباس کثرت
و دوئی از سر هر دو کشد و هر دو را برنگ خود که یگانگی حرف است بالمعرفت
این همه رنگهای پر نیرنگ   خم وحدت کند همه یکرنگ
لمعه بیست و پنجم طلب و جستجوی عاشق نمونه طلب معشوق است خود هر
صفت که عاشق بدان متصف شود چون حیا و شوق و فرح و محک ::
بلکه هر صفتی که محب بران مجبول باشد آن صفت محبوب بود پیش
محب با باشت است او در آن هیچ نثر یکی نیست چه سر رکت در
صفات دلیل صب نیست در ذات و در چشم شهود نتواند بود
شیبا اگر صد است و اگر صد هزار   جمله یکی بود بحقیقت چو بنگری
پس صفات جمله محبوب را باشد محب را از خود هیچ صفت وجود
نتواند بود عدم را صفت وجودی چگونه تواند بود و اما اگر محبوب
از راه کرم قدم در خانه محب نهد و خانه را بجمال خود منور کند و
صاحب خانه را بکسوه صورت خود مشرف گرداند و خود را بلباس
محب بر خود جلوه دهد محب را از خود بغلط نباید افکند که همه

و همه وجود بحقیقت عکس او است شعر

همه آنچه بیند هیچ اوست کاو   علیش توحید او را نه کهنه نو نیست
شیخ الاسلام عبد الله انصاری رضی الله عنه گفت حق تعالی :
خواست که صنع خود ظاهر گرداند عالم را آفرید و خواست که خود را ظاهر گرداند آدم را
آفرید اینجا بدان که تو نسخه آن پادشاه اعظم در رتبه بود و تحکم پوشیده
دلق آدم انکار بر در آمد لمعه بیست و ششم محب خواست که بعین الیقین
جمال دوست ببیند عمری در این طلب سرگشته می گشت تا که بسمع :
سر او این ندا آمد آن چشمه که از آن که خضر خورد آب حیات در باطن :
تست لیکن انباشته چون بعین الیقین در خود نظر کرد خود را
گم یافت آنکه دوست را باز یافت و چون نیک نظر کرد خود عین او بود

گفتا ای دوست تو را بهر مکان می جستم   هر دم خبرت ز این و آن می جستم
دیدم بتو خویش را تو خود من بودی   خجلت زده ام کز تو نشان می جستم

عجب کاری است همه بعین الیقین جمال دوست می بینند چه در حقیقت
جز احدیت مجرد نیست ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس واحدة اما نمی دانند
که چه می بینند لاجرم لذت نمی یابند لذت آن با لحق الیقین بداند
که چون می بینند و که می بینند و هر چه می بینند ولکن لیطمئن قلبی

مگر راست

مگر راست بچنین یقین تواند بود که اطمینان قلب و سکون نفس
جز بحق الیقین حاصل نشاید از سهل قدس سره پرسیدند که ما الیقین گفت
الیقین هو الله پس تو نیز و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین لمعه بیست و هفتم
محب چون خواهد که مراقب محبوب باشد او را در هر عالمی صورتی است
و در هر صورتی وجهی است پس در ظهور او را مراقب باشد چه ظاهر همه اشیا
اوست چنانکه باطن اوست و هو الظاهر و الباطن همه عالم مستور است او را و
ظاهر و باطن نیست مگر بگو   هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن
و هو علی کل شیء علیم و محب باید که لحظه بعین محبت محبوب را
در ذرات موجودات مراقب بود و ظهور انوار تجلیات اسمائیه الالهیه
در عیون اعیان عالم عیان بیند و عارفانه گوید فلا ینظر العین الا الیه
ولا یقع الحکم الا علیه و نحن له و به و فی یدیه و فی کل حال لدیه هر دم
بینم بنور او بینم لاجرم جمله را نکو بینم هیچ چیز نه بیند که او را پیش از آن یا
پس از آن یا پایان در آن نه بیند محب اینجا بلکه خلوت نتواند کرد
و عزلت نتواند گزید چه غالب عزلت آن بود که از خود بیخود نشیند
و از جمله اوصاف خود و خلق عزلت گزیند لیکن پس از آنکه با خود

اوش بسته منظوری درست آمد ودرنهفت که مرتبه معشوقی اورا با
عاشقی کونه تعلقی هست غزلت چکونه کزینند کما احتجب بعز العبودیة
کمال عاشق اینجا هم بحجاب درمی آید چه اگر عاشق کرشمه معشوق را
قابل نباید تهی ماند ان للربوبیة سرّا لو ظهر لبطلت الربوبیة هرچند معشوق
را حسن وملاحت بر کمال اوست وارزوی کمال است وارزوی کمال
هیچ در نمی یابد ان حسن ترا اشرف زبازار سن هست عروس حسن ترا هیچ زر
نکاه جلوه مکر جلوه تماشا ازسهل ابن عبد الله تستری ره پرسیدند
الحق من المخلوق کفت ما هم علیه حریت اینجا ازجانبین متعذر می نماید
چه هرجا که نسبت آمد حریت رفت ازادی وعشق چون نمی آید راست
بنده شدم ونهادم ازیکسو خواست حریت مطلق بایفت نشود والا از رد
بنیاز وعجز عاشق را معشوق درباید آنچنین ناز وکرشمه اورا
معشوق درباید آنچنانکه ناز وکرشمه اورا نیز طلب نیاز عاشق بکار آید
این کار تکلیف کرده است نباید چه من نباشم حسن تو باکه بکار کنید اینجا ناز وکرشمه
ودلال معشوق با نیاز وانکسار عاشق هم این کوید که نحن فی اکلا الروز
ولکن لیس الا ایکم یتم السرور دانی چه کفت وشنود میرود میکوید هرچند
شرف سلطان چه کان بود ولیکن بی کوی روز میدان چوکان چکار دارد

چکار دارد لمعه بیست ونهم عاشق را طلب شهود بهر فناست از وجود چه دم
قدم در عدم ازبهر آن زند که درحال عدم اگرچه بود هم شهود بود وهم مشهود
زان قبل بودش همه دوشهود   که به تزئینکی خویش هیچ نبود
چون موجود شد غطای بهر خود رسید وازشهود محروم ماند چه بهر آن بدلیل
لکنت سمعه وبصره عین معشوق آمد واولی او غطا این بهر انسان النامه
علی شکک متمسک فاعرف حقیقته فعلک لنفسک اکر این عطا تو
ونیست از پیش بهر کشف شود معشوق معشوق را بیند واولی وتوئی در
درمیان نه آنکه بسمع سر تو این آید که بذالک ستر حال عنک الکشف فه
ولاح صباح کنت انت ظلامه   وانت حجاب القلب عن سر غیبه
واولاک لم یطبع علیک ختامه   تکار کوی روزت می بودم ومی دانستم
شب با تو غنودم ونمیدانستم   اینجا دعای عاشق همه این تواند
بود که اللهم اجعلنی نورا یعنی مرا در مقام بدار تا بینم که من توام آنکه کویم
من رانی فقد رای الحق وتو کوی من یطع الرسول فقد اطاع الله
که اگر من تا بینم سزا نه بینم لاجرم کوییم نورانی اراه در کدام آئینه در آید او
خلق را کی روی نماید او وهو قدر والله حق قدره لمعه سیم

محبوب چون خواهد که محب را برکشد نخست هر لباسی که از هر عالمی
با وی همراه شده باشد از او برکشد و بدل آن خلعت صفات خویش در
پوشاند پس بهمه نامهای خویش بخواند و بجای خویش بنشاند اینجا یار ربو
فقالوا نقبین موقوف گرداند تا باز بعالمش جهت تکمیل ناقصان رجعت
فرماید و چون بعالمش باز گرداند آن رنگهای عالم که از او برکشیده بود اکنون
برنگ خود او را پوشاند تا عاشق چون در کسوه نگرد خود را برنگ دیگر بیند چون
نماند پس گوید این چه رنگیست با تن بیگانه   چه لباسیست بدین بیگانگی
از خود بوی دیگر شنود گوید   اشم منک نسیما لست اعرفه
اظن لمیاء جرت فیک اذیالا   در خود نگرد همگی خود را یابد گوید
انا من اهوی و من اهوی انا   نحن روحان حللنا بدنا
در هرچه نظر کند وجه دوست بیند متحیر بماند که الکوثر تلألأت ام مدام
ام شموس تهللت بغمام اینجا معلوم کند که کل شیء هالک الا وجهه
چه وجه دارد چه دانست باید که هالک وجهه عاید باشیا باشد چه هر شیئی از روی
صورت هالک و از روی معنی باقی است می و جام حریف و ساقی اوست
نیست فانی کسی چه باقی اوست   نغم عالم از آن رو که نقش ضیالست

را بل شود انما الکون خیال وهو حق فی الحقیقة والذی یفهم هذا حاز
اسرار الطریقة وجمعه چنانچه معنی آن وجه ظهور حق است که و یبقی وجه
ربک ای دوست چون دانستی که حقیقت و هستی اشیا وجه اوست پس
ان الاشیاء کما هی میگوید با عیان بیتی   و فی کل شیء له آیة
تدل علی انه واحد   فسل لمن فی الارض ومن
فیها ان کنتم تعلمون اگرچه این ساعت بگوید سیقولون الله الآیة
فانا الحق بوله سخن مستانه میرود و معذور دار من کل معنی لطف
من کل معنی لطیف احتسی قدحا   وکل ناطقة فی الکون تطربنی
حیوان کرده حیوان گفت   مرا چه دل بخرابات میرود هردم
بذکر اهل مناجات و زهد کی گردم   در بحری فتاده ام که کنارش پدید نیست
حریفی میکنم با هفت دریا   اگرچه نور یک شبنم ندارم
واگر تصور و معنا این کلمات را بعضی فهم منکر نماید معذورم هرچند
میخواهم که خود را بلب ساحل اندازم ساحل ناوقت میشود تا جزرست
هیچ در ربوده است و بلجه انکنده الحمد لله علی اتمی ککفه ع شکر
فی الیتم ان هی فت لات ما ادسکنت تت من انعم

ور چند انکه که خود را ملامت میکنم که انجا که بحر غا متنهای هست موج زنان

شاید که شبنمی بکند قصد اشنا — باز همت میکنوید نا امدی شرط نیست

اندر این بحر بیکرانه چه غوک — دست و پایی بزن چه دانی بوک

دل بتر دیگر امید دست و پای میزند و با جان بلب رسیده میکوید

کی بود ما ز ما جدا مانده — من و تو رفته خدا مانده

این نقش خیالی است که نام من و تست — جان است بدن قراب جام من و تست

تر انکه من و تو از میان برخیزم — مقصود مراد ما بکام من و تست

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بید احقر الفقیر کربلائی زراع خلف کربلائی رمضان ۲ شهر محرم الحرام مطابق ۱۲۹۷ الهجریه

غرض نقشیست کز ما باز ماند

الهه — که هستی را نمی بینم بقائی — الباقی

ناکی از جهان پر گزند اندیشی — تا چند ز جان مستمند اندیشی

انچه از تو ان ستد همین کالبد است — یک مزبله گو مباش چند اندیشی

یا علی مدد

والسلام علی من اتبع الهدی سنه ۱۲۹۷